

Charles
SOUTH
OF NO
NORTH
Bukowski

جنوب بی شمال

(مجموعه داستان های کوتاه)

چارلز بوکوفسکی

ترجمه ی :

داریوش شرعی

To galled gazelle

That pour all the milks from the earth to milky way

The winter comes, Milks been frozen , our gazelle immigrate to the

Milky way

But the summer coming , frozen milk melt

She is not back any more ...

Dariush

این گزیده ی داستان های کوتاه ، ترجمه ای ست از :

South of No North

By : Charles Bukowski

Telegram.me/ulyssesdsh

Skzd.blogfa.com

Facebook/my lonely owl

جنوب بی شمال

(داستان های یک زندگی مدفون یا داستان های همه جا و هیچ جا):

دودائم الخمر

تنهایی

تو و آجوت و اینکه تو چقدر فوق العاده ای

جربزه

مزدور

یک مرد

چیزی در مورد یک پرچم

ماژاتوروپ

رقصیدن با پرده

ترجمه : تابستان ۸۹

ویراسته: زمستان ۹۴

مقدمه ی مترجم :

بوکوفسکی ، نوشتار ، سبک و شخصیتش ، بیش از همه در داستان های کوتاهش متجلی ست و این مجموعه هم ، بهترین داستان های او را در بر می گیرد . نخستین بار که اشعارش را خواندم ، فهمیدم که او هم از جنس انسان هایی ست که نسلشان مدتهاست منقرض شده . شاید آخرین نویسنده از نسل یاغی هایی که بدون ادعا ، زندگی مدرن و چالش هایش را در قالبی پوچ وار به تصویر کشیدند . در این میان نقش او از همه بیشتر است . او یک کالت است . سرآغازی که با او شروع شد و با او نیز خاتمه یافت . کسی که هرگز در آمریکا شهرت نیافت ولی اروپایی ها او را می پرستیدند . اولین بار که شعر های او را می خوانید ، به خود می گوئید این شعر بود ؟ پس قافیه اش کو ؟ پس آرایه های ادبی و تشخیص و توصیفش کو ؟ این که همین صحنه ای ست که دیروز خودم هم دیدم ؟ پس چرا آن را خواندم ؟ پس چرا آن را دوباره می خوانم ؟ مطمئن باشید دوباره آن را می خوانید ، حتی به خاطر می سپارید و گوشه ی دفترتان تک مصراعی از آن را می نویسید تا یادتان نرود . این جادوی اوست . این جادوی سادگی اوست .

خیلی ها با اشعار و داستان هایش ارتباط برقرار نمی کنند . اصلاً که چه ؟ ادبیات فقر و بدبختی و پوچی و سکس و وای ، این که داستان هایش غیر از پورنو چیزی ندارد ، یک نوع پورنوگرافی مدرن ، نه ، باز هم اشتباه می کنید . بیشتر وحشت دارید از این یاغی بی پرده ای که هر چه می بیند و فکر می کند به روی کاغذ می آورد . مگر این مرد حیا ندارد ؟ نمی داند که نباید این ها را گفت ، این ها تابویند ، باید فقط در تنهایی خویش به آنها فکر کرد ، کسی نباید بداند تو به آنها فکر می کنی ، بیشتر که دقت می کنی ، می بینی هر روز این ها را به نوعی می بینی ، هر جامعه ای با هر فرهنگی این ها را می بیند ، این پوچی ها را دارد ، دقیق تر که می شوی فقط انتقاد می بینی ، تلخی ، اعجازی از سادگی ، ایجازی بدون حرف و حدیث ، این ها همه وجود دارند ، می بینید ، مدرنیسم و پست مدرنیسم و هر چه ایسم لعنتی ست به سخره گرفته ، همه ی انسان های او مسخ شده اند ، داریم تصویر دیگری از آمریکا می بینیم ، این آمریکا با آمریکایی که داخل فیلم ها دیده ایم تفاوت دارد ، انسان هایش جور دیگری اند . این جادوی اوست . او داستان کوتاه می نویسد . به معنی واقعی کلمه از یک زمان مشخص ، روایتی کوتاه و بی نظیر می سازد . زبانش تلخ و بی پرواست ولی مطمئن باشید همه ی آن ها را می خوانید . همه ی داستان هایش برای شما سورپرایزی دارد که به وقت گذاشتن برای بازی با کلماتش می ارزد . او داستان یک زندگی مدفون را می گوید . داستان آن روی زندگی را . آن سوی هراس و هوس را .

این کتاب مجموعه داستان های کوتاهی ست که ۲۴ داستان کوتاه را در بر می گیرد و من ۹تای آنها را در این کتاب گرد آوردم . بهمن کیارستمی در کتاب ((موسیقی آب گرم)) چهار داستان این مجموعه را ترجمه کرده است : سیاست ، دیلن توماس رو هم همینا کشتن ، یک کارمند کشتی سازی با دماغ سرخ و کلاس . کلاس را کیارستمی ((خانم حسابی)) ترجمه کرده است که در متن اصلی عنوانش کلاس است . این چهار داستان ، تنها داستان هایی بوده اند که مترجم توانسته بدون سانسور زیاد به چاپ برساند و بقیه ی داستان ها عملاً غیر قابل چاپ هستند که این غیر قابل چاپ بودن تماماً برمی گردد به زبان رک و بی پرده ی بوکوفسکی که مسائل جنسی را به روی کاغذ می آورد و ادبیات عامه ی آمریکایی را به تصویر می کشد . پس مشکل اصلی چاپ نشدن آثار بوکوفسکی که به کابوسی برای ناشران و مترجمان تبدیل شده است ، به همین بر می گردد . داستان ((به ممه هام زل زن)) ، آقا)) نیز به صورت اینترنتی ترجمه شده است . می ماند هشت داستان دیگر که پنج تا از آنها ، از اهمیت کم تری برخوردارند و سه تا از آنها ، به سبک خاص بوکوفسکی ، یعنی روزنوشت هایی در یک بازه ی زمانی ، است که... ترجمه ی سال ۸۹ نیاز به بازخوانی داشت و دوست داشتم در قالب مجموعه بیرون بیاید که آمد .

زمستان ۹۴

داریوش شرعی

جنوب بی شمال

دو دائم الخمر^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

دور و بر بیست سالم بود و با این که همیشه مست بودم و غذا کم می خوردم ، هنوز قوی بودم . منظورم اینه که از نظر فیزیکی بدنم رو فرم بود و این یه شانس بود واسه من ، چون هیچ کاری بلد نبودم . ذهنم همیشه آشفته بود ، به خاطر زندگی و شانسم و تنها چیزی که می تونس آرومش کنه ، نوشیدن بود و نوشیدن و نوشیدن . کنار جاده راه می رفتم . کثیف و خاکی و گرم بود . می دونستم که مقصدم ، کالیفرنیا و لی زیاد مطمئن نبودم . یه جاده ی بیابونی بود. تنها ، تو اون جاده راه می رفتم ، جورابام پاره پوره شده بودن و این قدر بوی گند می دادن که کارشون از کپک زدن هم گذشته بود و میخای ته کفشم می زد بیرونو و کف پامو زخمی می کرد ، به خاطر این مجبور بودم که یه تیکه مقوا بذارم زیرش ، مقوا ، روزنامه ، هر چیزی که پیدا می کردم . میخا به کارشون ادامه می دادن و من مجبور بودم که مقوای بیشتری بذارم یا شکلشونو تغییر بدم تا پاهامو زخمی نکنن .

یه کامیون کنارم ترمز کرد . بهش توجه نکردم و به راهم ادامه دادم . کامیون دوباره روشن شد و آروم کنارم حرکت کرد . یه پسره می روندش . پرسید :

- پسر ، یه کار می خوای ؟
- باید کی رو بُکشم ؟
- هیچکس . بیا بالا . سوار شو .

رفتم سمت کامیون و وقتی رسیدم بهش ، درش باز شد . سوار شدم و در و بستمو سر صندلی یه چرمیش نشستم . از شر خورشید خلاص شده بودم .
پسره گفت :

- می خوای برام ساک بزنی ؟ پنج چوق بت می دم .

با دست راست ، محکم کوبیدم تو شکمش و با دست چپم زدم یه جایی بین گردنو گوشش و دوباره با دست راست کوبیدم تو دهنش ، کامیون از جاده خارج شد ، فرمونو قاپیدم و ترمز دستی رو کشیدم . از کامیون پریدم پایینو داخل جاده، شروع کردم به دویدن . حدود پنج دقیقه بعد ، کامیون دوباره بهم رسید و کنارم وایساد : پسره ، متاسفم ، منظورم این نبود ، منظورم این نبود که تو یه همجنس بازی . با این وجود ، یه خورده شبیشونی ، حالا اگه هم باشی ، مگه مشکلی داره ؟

- اگه تو هم همجنس باز باشی ، نه .

- بیا بالا . سوار شو . یه شغل شرافتمندانه برات دارم . می تونی یه خورده پول دربیاری . بجنب دیگه !

دوباره سوار شدم . تو جاده راه افتادیم.

- متاسفم . تو یه صورت خیلی زمخت داری ولی یه نگا بنداز به دستات ، مته دستای زناس .

- نگران دستام نباش .

- خب ، کار سختیه . بسته بندی^۲ . تا حالا بسته بندی کردی ؟

- نه .

- کار سختیه .

- تموم عمرم کار سخت کردم .

بدون اینکه حرفی بزنی ، به راهمون ادامه دادیم . کامیون جلو می رفت . هیچ چی به جز گردوغبار و بیابون نبود . پسره چیز زیادی از صورت نداشت . در واقع هیچ چیز زیادی نداشت . بعضی وقتا ، آدمای کوچولویی که واسه یه مدت طولانی ، تو یه جای کوچیک زندگی می کنن ، یه چیزایی

بدست میارن ، پرستیژ و قدرت ، ولی خیلی کم . اون یه کامیون داشت و می تونست کارگر استخدام کنه . احتمالاً یه روز سروکارتون با همچین آدمایی می افته .

همین جوری داشتیم می رفتیم که یه دفعه یه پیرمرد رو کنار جاده دیدیم . چهل و خورده ای می زد ، ولی این سن واسه جاده ، یعنی پیرمرد . اسم پسره ، آقای برکهارت بود . خودش بهم گفت . سرعت کامیونو کم کرد و از پیرمرد پرسید : هی ، می خوای با این پسر بری سر کار ؟

- اه ، حتماً آقا !

- پس بجنب . بذار بیاد بالا .

پیرمرد اومد بالا و واقعاً بو می داد : بوی مشروبو عرق و درد و مرگ . این قدر روندیم تا به یه مشت ساختمون کوچیک رسیدیم . با برکهارت پیاده شدیم و رفتیم داخل یه مغازه . یه پسر اونجا وایساده بود با یه چتر آفتابی سبز و یه دسته کائوچو دور دست چپش . گفت :

سلام آقای برکهارت . می بینم که واسه خودت یه جفت دائم الخمر دیگه پیدا کردی ؟

- این لیست امروزه جسی .

جسی رفت تا جنسا رو آماده کنه . یه خورده وقت گرفت . بعدش که کارش تموم شد ، پرسید : چیز دیگه ای نمی خواید ، آقای برکهارت ؟ دوتا بطری شراب ارزون ؟

من گفتم : من شراب نمی خوام .

پیرمرد گفت : خوبه ، دوتا بطریش واسه من .

برکهارت گفت : از حسابت کم می کنما؟!؟

پیرمرد گفت : مهم نیست . کم کن .

برکهارت از من پرسید : مطمئنی ، یه بطری نمی خوای ؟

- خیلی خب ، منم یکی بر می دارم .

ما یه چادر داشتیم و اون شب ، شراب خوردیمو پیرمرد از مشکلاتش واسم گفت . اون زنشو از دست داده بود ولی هنوز ، اونو دوس داشت . همیشه تو فکر اون بود . یه زن فوق العاده . قبلاً ریاضی درس می داد تا این که زنش مرد . هیچ زنی مته اون نمی شد و از این وراجیها .

یا مسیح ، وقتی بلند شدیم پیرمرد مریض بود و منم هنوز سالم سرجا نیومده بود . خورشید بالای بالا اومده بود و ما باید می رفتیم سرکارمون : باید نرده های کنار جاده رو می بستیم . باید اول اونارو می بستیم تا به یه پشته تبدیل شن ، بعدش گر هشون می زدیم .

پیرمرد یه دستمال گلدار داشت که دور سرش می بست و عرق سرش می ریخت داخل اون دستماله و دستماله خیس می خورد و سیاه می شد . خارای داخل پشته از دستکش پارم ، رد می شد و مته چاقو می رفت تو دستم . دردش غیرقابل تحمل بود و باید می داشتمش کنار ، ولی خستگی مفرط ، بی حسم کرده بود ، یه منگ واقعی . وقتی این طوری می شد ، فقط عصبانی می شدم . مته این بود که بخوام کسی رو بکشم ، ولی وقتی به اطرافم نگا می کردم ، فقط شن بود و خاشاک و بالای همه ی اینا ، خورشید زرد درخشان خشک بود و هیچ جایی هم نداشتم که برم .

تا حالا و بعد از این ، وظیفه ی شرکت این بود که نرده های قدیمی رو با جدید تعویض کنه . قدیمی ها رو جدا می کردن و می داشتنش کنار جاده و برکهارت می رفت اونارو می فروخت . فکر می کنم این نرده های قدیمی استفاده های زیادی داشتن . مثلاً می شد ازشون واسه دیوار خونه و باغچه استفاده کرد . می دونستم که فایده های دیگه ای هم دارن ولی علاقه ای به دونستنشون نداشتم .

مته هر کار ناممکن دیگه ای ، تو خسته می شدی و می خواستی بزنی به چاک و بعدش بیشتر خسته می شدی و فرار و فراموش می کردی . زمان کند میگذشت و تو همیشه داخل یه دقیقه بودی . امیدی نبود ، چیزی هم اون

بیرون منتظرت نبود ، به دام افتاده بودی و منگ تر از این حرفا بودی که بتونی بزنی به چاک ، اگه واقعا می خواستی این کارو بکنی .

- پسر ، زنمو از دست دادم . اون یه زن فوق العاده بود . همیشه تو فکرشم . یه زن خوب ، بهترین چیز روی زمینه .
 - اوهوم
 - اگه یه چیکه شراب داشتیم ...
 - هیچی نداریم . باید تا شب صبر کنیم .
 - هیشکی ما دائم الخمر ها رو درک نمی کنه ...
 - فقط بقیه ی دائم الخمر ا . فکر می کنی این خارای تو دستم ، می خزن و می رن داخل قلبم ؟
 - نمی دونم ، اگه به شانست باشه ، که می رن . ما هیچ شانسی نداریم .
- دوتا سرخپوست اومدن طرفمون و ما رو دید زدن . یه مدت طولانی ما رو نگا کردن . وقتی من و پیرمرد ، رو یکی از نرده ها نشسه بودیم تا یه سیگاری آتیش کنیم ، یکی شون اومد ، نزدیکمون وگفت :
- پسرا شما دارین اشتباه کار می کنین !
 - منظورت چیه ؟
 - شما وسط گرمای بیابون ، دارید کار می کنید . کاری که شما باید بکنید ، اینه که صب زود پا شید و وقتی که هوا هنوز خنکه ، کارتون رو تموم کنید .
 - راست می گی .

سرخپوست ، درست می گفت . از اول تصمیم گرفته بودم که صب زود پا شیم ولی هیچ وقت عملی نشد . پیرمرد همیشه بخاطر مشروبخوری شب قبل ، حالش بد بود و نمی تونستم که سروقت بیدارش کنم . می گفت : پنج دقیقه دیگه ، فقط پنج دقیقه .

آخر سر ، یه روز ، پیرمرد دیگه بُرید . دیگه نتونست پشته ها رو بلند کنه . به خاطرش عذرخواهی کرد .

- اشکال نداره ، مرد.

به چادر برگشتیمو منتظر شدیم تا شب بشه . پیرمرد دراز کشیده بود و ور می زد ، راجع به زن سابقش . تموم روز، راجع به زنش گفت . تا این که شب شد و برکهارت اومد :

- خدای من ! شما پسرا امروز زیاد کار نکردید . گرفتید خوردید و خوابیدید ؟

- ما دیگه کار نمی کنیم ، برکهارت . منتظر بودیم بیای و مزدمون رو بدی .

- من مخم خوب کار می کنه ، ولی نه واسه اینکه مزد شما رو بدم .

- اگه مزد ما رو بدی ، اون وقت مخت خوب کار می کنه .

پیرمرد گفت : خواهش می کنم ، آقای برکهارت . لطفاً ، لطفاً ، ما سخت کار کردیم ، خیلی صادقانه !

من گفتم : برکهارت می دونه ما چیکار کردیم . اون پشسته هایی که ما درست کردیمو شمرده .

- ۷۲ تا

- ۹۰ تا

- ۷۶ تا

- ۹۰ تا

- ۸۰ تا

- قبوله .

برکهارت مدادشو در آورد و با کسر پول شرابو غذا و حمل و نقل و چادر ، واسه پنج روز کارمون ، بهمون ۱۸ دلار داد . گرفتیمش . مجانی هم بردمون تا شهر . مجانی ؟ برکهارت ما رو از هر نظر گاییده بود، ولی هیچ غلطی نمی تونستیم علیه اون بکنیم چون تو وقتی پول نداشته باشی ، قانون دیگه وجود نداره . پیرمرد گفت : خدای من ، می خوام برم مست کنم دلی از عزا دربیارم . تو چی ؟

- فکر نکنم .

رفتیم داخل تنها بار شهر و پیرمرد شرابو و من آجو سفارش دادم . پیرمرد دوباره شروع کرد از زنش تعریف کردن و من پاشدم رفتم یه گوشه ی دیگه ی بار . یه دختر مکزیکی ، از پله ها اومد پایین و کنارم نشست . چرا اونا همیشه این طوری از پله ها میان پایین ؟ مته تو فیلما ؟ دوست داشتتم تو یه فیلم بازی کنم . براش یه آجو خریدم . اون گفت : اسمم شریه .

- این که مکزیکی نیست ؟

- نبایدم باشه .

- تو خیلی خوبی .

پنج دلارمو بالا ریختم دور ، اول منو شست و بعدش دست به کار شدیم . بعد از این که منو شست با یه حوله که روش یه مشت مرغ نقاشی شده بود ، منو خشک کرد . تو پنج دقیقه همون پولی گیرش اومد که من تو یه روز جون کندن ، به دست آورده بودم . تو فکر این بودم که کاشکی ، جای یه کیر ، یه کس داشتتم .

وقتی اومدم پایین ، پیرمرد سرشو گذاشته بود رو میز بار . باز مست کرده بود . اون روز ما غذا نخورده بودیم . یه دلار و چند سنت کنار سرش ریخته بود . برا یه لحظه به این فکر افتادم که با خودم ببرمش ولی من نمی تونستم از خودم نگهداری کنم چه برسه به اون . زدم بیرون . هوا خنک بود و رفتم سمت شمال .

از این که پیرمرد رو اونجا ول کرده بودم ، ناراحت بودم . به این فکر می کردم که زن پیرمرد هم به اون فکر می کنه ؟ فکر می کنم نه یا اگه هم فکر می کنه مته اون فکر نمی کنه . زمین داشت ، با آدما ی غمگین رنج کشیده ای مته پیرمرد ، می چرخید . یه جایی لازم داشتتم تا بخوابم . تختخوابی که با دختر مکزیکیه توش خوابیده بودم ، اولین تخت خوابی بود که بعد از سه هفته ، توش می خوابیدم .

بعضی شبها احساس می کردم که خارای کوچیک داخل دستم دارن گزگز مکنن . می تونستم جای هرکدومشون رو احساس کنم . نمی تونم بگم از دنیای مردا و زنا متنفرم ولی یه نفرت عجیب تو دلم حس می کردم که منو از همه ی اون جاکشا ، دلالا ، دروغ گوها و عاشقا جدا می کرد و حالا ، بعد از این همه سال ، همون نفرت و بیزارییو ، دوباره حس می کنم . البته این فقط قصه ی یه مرد ، برداشت یه مرد از واقعیات . آگه هنوز به خوندن داستانام ادامه بدی ، شاید قصه ی بعدیم ، شاد تر از این یکی بشه . امیدوارم .

۱۳۸۹

توضیحات :

۱- ترجمه ای است از واژه ی **wino** به معنای باده پرست و معتاد به شراب که معنای نزدیکتر به ادبیات آمریکایی همان میخواره و دائم الخمر است .

تنهایی

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

بر گرفته از کتاب ((South of No North))

www.skds.blogfa.com

ادنا با یک بسته پر از خرت و پرت داشت در خیابان راه می رفت . هنگامی که از کنار اتومبیلی رد می شد ، اعلامیه ای را روی پنجره ی کناری آن ، دید:

((متقاضی زن))

او ایستاد . یک تکه ی بزرگ مقوایی بود که با موادی به پنجره چسبیده شده بود . بیشتر مطالب آن تایپ شده بود ولی او نتوانست آن را از جایی که در پیاده رو ایستاده بود ، بخواند . او فقط توانست این حروف بزرگ را بخواند :

((متقاضی زن))

یک ماشین جدید و گران بود . ادنا روی پنجه هایش بلند شد تا مطالب را بخواند :

مردی ۴۹ ساله . طلاق گرفته . تمایل به ملاقات زنی برای ازدواج . باید بین ۳۵-۴۴ سال داشته باشد . تلویزیون و تصاویر متحرک را دوست داشته باشد . خوش خوراک . من یک حسابدار هستم با یک وضعیت شغلی قابل اطمینان . پس انداز در بانک . من زندهای تپل را دوست دارم .

ادنا ۳۷ ساله و تپل بود . شماره تلفنی آنجا بود . همچنین سه عکس از آن مرد نیز آنجا بود . قیافه ای موقر و کت و شلوار شیکی به تن ، داشت . با این وجود چهره اش کمی منگ می زد و خشن به نظر می آمد و البته خیلی خشک .

ادنا به راهش ادامه داد . لبخندی بر لبانش بود . هم چنین کمی احساس انزجار نیز می کرد . به هر حال ، وقتی او به آپارتمانش رسید ، او را فراموش کرده بود . چند ساعت بعد ، او

در وان نشسته بود و دوباره داشت به آن مرد فکر می کرد . او به این فکر کرد که او باید چقدر تنها باشد که کاری این چنین کرده باشد :

((متقاضی زن))

او تصور کرد که مرد به خانه می آید ، قبض گاز و تلفن را از صندوق پستی برمی دارد . لباسش را در می آورد ، یک دوش می گیرد ، تلویزیون را روشن می کند و بعد روزنامه ی عصر را می خواند . بعد به داخل آشپزخانه می رود تا غذایی بپزد . به ماهیتابه زل می زند . غذایش را برمی دارد و به سمت میز می رود و آن را می خورد . قهوه اش را می نوشد . سپس دوباره تلویزیون نگاه می کند . و شاید قبل از خواب ، قوطی آبجویی بنوشد . میلیون ها مرد این چنین در آمریکا یافت می شوند .

ادنا از وان بیرون آمد . خودش را با حوله خشک کرد ، لباس پوشید و آپارتمان را ترک کرد . ماشین هنوز آنجا بود . دنبال اسم مرد و شماره تلفنش گشت : جو لایت هیل . او دوباره نوشته ها را خواند : تصویر متحرک ؟ چه اسم عجیب و منسوخی . مردم امروزه می گویند : فیلم !!!

متقاضی زن . کلمات با حروف درشت ثبت شده بود .

وقتی ادنا به خانه برگشت ، سه فنجان قهوه خوردتا این که بالاخره خودش را مجاب کرد تا شماره مرد را بگیرد . بوق آزاد . مرد جواب داد : بله ؟

- آقای لایت هیل ؟
- بله ؟
- من اعلامیه ی شما را دیدم . اعلامیه ی روی ماشین .
- آه ، بله .
- نام من ادناست .
- چطوری ادنا ؟
- آه ، من خوبم . هوا ، البته خیلی گرم شده .
- بله ، زندگی مشکل شده !
- خب ، آقای لایت هیل ...
- منو جو صدا کن .
- خب جو ، هاهها ، من احساس احمقانه ای دارم . تو می دونی من چرا تماس گرفتم ؟
- تو اعلامیه ی منو دیدی ؟

- آه ، بله ، مشکل تو چیه ؟ نمی تونی یه زن واسه خودت پیدا کنی ؟
- این طور فکر نمی کنم ادنا ، بهم بگو ، اونا کجا هستن ؟
- زن ها ؟
- آره
- خب ، همه جا ، می دونی که .
- کجا ؟ بهم بگو ، کجا ؟
- خب ، کلیسا ، می دونی که ، خیلی زن ها به کلیسا می رن
- من از کلیسا خوشم نمی آد .
- آه
- گوش بده ، چرا نمیای اینجا ، ادنا ؟
- منظورت خونتته ؟
- آره ، من یه خونه ی خوشگل دارم ، میتونیم یه نوشیدنی بخوریم ، حرف بزنیم ، ضرری که نداره !!
- الان دیره ...
- الان دیر نیست . ببین تو اعلان منو دیدی ، پس حتماً باید علاقه مند شده باشی .
- خب ...
- تو می ترسی ، همین طوره ، تو فقط می ترسی .
- نه من نمی ترسم
- خب ، پس بیا این جا ، ادنا .
- خب ...
- بیا دیگه ...
- خیلی خب ، من یه ربع دیگه می بینمت ...
- طبقه ی بالایی یک مجتمع آپارتمانی مدرن بود . آپارتمان شماره ی ۱۷ . استخر زیر نور خوندنمایی می کرد . ادنا در زد . در باز شد و او آقای لایت هیل را دید :
- بینی عقابی با موهایی روغن زده ؛ یقه اش باز بود .
- بیا تو ادنا ...
- ادنا داخل آپارتمان رفت و در پشت سرش بسته شد . او لباس رسمی آبی اش را پوشیده بود . به جای جوراب ساقه بلند ، صندل پوشیده بود . شروع کرد به سیگار کشیدن .
- بشین . من برات یه نوشیدنی میارم .

خانه ی قشنگی بود . همه چیز آبی و سبز و تمیز بود . او شنید که آقای لایت هیل به هنگام میکس کردن مشروب با بی خیالی آهنگی را زمزمه می کند . آرام به نظر می رسید و این، به ادنا قوت قلب می داد .

آقای لایت هیل جو- با نوشیدنی ها برگشت . نوشیدنی ادنا را به دستش داد و خودش نیز روبروی او نشست .

جو گفت : خب ، خیلی گرم شده ، گرم مئه جهنم ، گرچه من تهویه رو روشن کردم .

- متوجه شدم . خونه ی خیلی قشنگیه .

- نوشیدنی تو بخور

- آه ، بله

ادنا مزه مزه کرد . مشروب خوبی بود . باوجود قوی بودن ، خوشمزه بود . وقتی جو سرش را خم کرد تا مشروبش را بخورد به او نگاه کرد . چروکی روی گردنش داشت . شلوارش خیلی شل و ول و گشاد بود . شلوار خیلی بزرگی بود . شلوارها به پاهایش ، حالت خنده داری داده بودند .

- لباس قشنگی داری ، ادنا .

- ازش خوشت میاد ؟

- آه ، بله ، تو خیلی تپلی ، این لباس تو رو خوش اندام نشون می ده .

ادنا چیزی نگفت ، جو هم همین طور . آنها فقط به همدیگر نگاه می کردند و مشروبشان را مزه مزه می کردند .

ادنا به این فکر کرد که چرا او حرف نمی زند ؟ رفتارش خیلی خشک بود . مشروبش را تمام کرد .

جو گفت : بذار یکی دیگه برات بیارم .

- نه ، من دیگه ، واقعاً باید برم!!!

- بی خیال ، بذار یه نوشیدنی دیگه برات بیارم . ما به چیزی نیاز داریم که ما رو از

این حالت رسمی بیرون بیاره !!!

- خیلی خب ، ولی بعدش دیگه می رم .

جو رفت داخل آشپزخانه ، او دیگه با خودش زمزمه نمی کرد . برگشت ، مشروب ادنا را به دستش داد و خودش هم در جای قبلیش نشست . این مشروب قوی تری بود .

او گفت : می دونی ، من تو تستای سکسی خوب عمل کردم .

ادنا مشروبش را چشید و چیزی نگفت .

- تو چی ؟
- من هرگز از این آزمایشا ندادم .
- باید این کارو می کردی . می دونی ، تو باید بفهمی که واقعاً کی هستی .
- تو فکر می کنی اینا معتبرن ؟ من اونا رو تو روزنامه دیدم . اونا رو انجام ندادم ولی اونا رو دیدم .
- البته که اونا معتبرن .
- خب ، شاید من تو سکس خوب نباشم . شاید به خاطر همینه که من تنهام . این را گفت و جرعه ی بزرگی از مشروبش را نوشید .
- همه ی ما ، نهایتاً ، تنهاییم .
- منظورت چیه ؟
- منظورم اینه که مهم نیست که سکسی باشی یا عاشق پیشه یا هردو ، آخرش تنها می شی
- این غم انگیزه !!!
- البته . روزها به دنبال هم می آن ، در نهایت یه آتش بس تو این جنگ زندگی بوجود می آد : دو آدم با هم زندگی می کنند بدون این که هیچ احساسی نسبت به هم داشته باشند . فکر می کنم تنها بودن از این نوع زندگی بهتره .
- تو زنتو طلاق دادی ، جو ؟
- نه ، اون از من جدا شد .
- مشکل چی بود ؟
- مجالس سکس^۱
- مجالس سکس ؟
- تو می دونی این مجالس و مکان ها ، غم انگیز ترین جاهای دنیا هستن . این مجالس ... یه حس ناامیدی بهم دست می ده ، می دونی ، کیرا می رن داخل و میان بیرون ... اه ، منو ببخش .
- اشکال نداره

- کیرا می لغزن داخل کس ها و میان بیرون ، پاها قفل می شن ، انگشتا کار می کنن ، دهننا ، هرکسی دیگری رو فشار می ده ، بدن ها عرق می کنه ومی تونی تصور کنی که چه افتضاحی می شه .
- من چیز زیادی راجع به این چیزا نمی دونم ، جو .
- من معتقدم بدون عشق ، سکس هیچ معنی ای نداره . این چیزا وقتی معنا پیدا می کنند که احساسی بین دوطرف وجود داشته باشه .
- تو منظورت اینه که افراد برای این کار باید همدیگرو دوست داشته باشن ؟
- این به این کار کمک می کنه
- فرض کن که اونا از هم خسته شدن ، فرض کن که اونا مجبور باشن که باهم بمونن ، از نظر اقتصادی ، به خاطر بچه هاشون ، اون وقت چی ؟
- این مجالس به خاطر این بوجود نمی آن ، دلایلش چیز دیگه ای
- پس اون چیه ؟
- خب ، من دقیقاً نمی دونم . شاید یه نوع معاوضه !!!
- معاوضه ؟
- می دونی ، این کار وقتی صورت می گیره که دو زوج همدیگرو به خوبی بشناسند و شرکای جنسی شون رو با هم عوض کنن . احساسات حداقله ، فقط یه فرصته . برای مثال ، تصور کن من همسر مایک رو دوست دارم . برای ماهها ، اونو وقتی داخل اتاق راه می ره تماشا می کنم ، حرکاتشو دوست دارم ، حرکاتش منو کنجکاو می کنه ، از حرکاتش شگفت زده می شم . عصبانیتشو می بینم . مست شدنشو می بینم ، نشنگیشو می بینم ، و بعد ، معاوضه . من باهاش به رختخواب می رم ، بالاخره اونو کاملاً می شناسم و البته مایک هم ، با همسر من به رختخواب می ره ، موفق باشی مایک !!! و من برایش آرزو می کنم که به اندازه ی من ، به زخم حال بده !!!
- و این معاوضه تاثیر خوبی داره ؟
- خب ، نه همیشه ، مشکلاتی رو ایجاد می کنه ، بعد از اون ... باید فقط حرف بزنی ، حرف بزنی تا زمان بگذره ، بعدش ، شاید خیلی از مردم به اندازه ی کافی ندونن که چقدر چطور باید حرف بزنی ...
- تو به اندازه ی کافی می دونستی جو ؟
- خب ، این معاوضه ها ... برای بعضی ها خوبه ... شاید برای خیلی ها ... ولی واسه من فایده ای نداشت ... من خیلی محافظه کارم .

جو نوشیدنی اش را تمام کرد . ادنا باقیمانده ی مشروبش را روی میز گذاشت و بلند شد .

- گوش کن جو ، من دیگه باید برم ...

جو بلند شد و روبروی او قرار گرفت . داخل شلوار هایش شبیه به یک فیل شده بود . ادنا گوش های بزرگ جو را دید . سپس جو پرید و او را گرفت و بوسید . دهانش بوی بد مشروب را می داد . یک بوی ترش . همه ی لیش با دهان او در تماس نبود . نیرومند بود ، ولی نه زیاد ، بیشتر داشت التماس می کرد تا زور بزند . ادنا سرش را از دستان او بیرون کشید ولی او دوباره او را گرفت .

- جو بذار من برم ، تو داری منو اذیت می کنی ، بذار برم !

- چرا اومدی این جا جنده ؟

تلاش کرد تا دوباره ادنا را ببوسد و موفق شد . نفرت انگیز بود . ادنا زانوانش را راست کرد و ایستاد . جو به او چنگ انداخت و بعد روی قالی سر خورد .

- اه خدای من ، چرا این طوری کردی ؟ تو می خواستی منو بکشی ...

جو روی زمین غلتید . پشت و باسن خیلی زشتی داشت .

ادنا او را به همین حال گذاشت و به سمت راه پله دوید . هوای بیرون تمیز بود . او شنید که مردم با همدیگر صحبت می کنند . او صدای تلویزیون آنها را هم شنید . راه زیادی تا آپارتمانش نبود . احساس کرد که به یک شست و شوی دیگر نیاز دارد . لباس هایش را درآورد و خودش را حسابی شست . بعد از وان بیرون آمد ، خودش را با حوله خشک کرد و موهایش را در فر گذاشت . دیگر نمی خواست جو را ببیند .

تو و آجوت و این که تو چقدر فوق العاده ای

نویسنده : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

جک از در داخل آمد و یک پاکت سیگار از بالا پوشش در آورد. آنا روی کاناپه بود و داشت یک نسخه از کازموپولیتن^۱ را می خواند. جک سیگارش را روشن کرد و روی صندلی نشست. ده دقیقه به دوازده شب بود. آنا سرش را از روی مجله بلند کرد و گفت: چارلی بهت گفت که نباید سیگار بکشی.

-بهش نیاز دارم. شب خیلی سختی رو گذروندم.
- برنده شدی؟

- دهنم سرویس شد ولی بردم. بنسون پسر سرسختی یه، خیلی خایه داره، چارلی می گه پاروینلی بعدیه، ما اونم می بریم، ما قهرمان می شیم. جک بلند شد و رفت داخل آشپزخانه و با یک بطری آجوت برگشت. آنا مجله را گذاشت زمین و گفت: چارلی بهم گفت که نذارم مشروب بخوری!

-چارلی بهم گفت، چارلی بهم گفت...خسته شدم از بس اینو شنیدم. من مسابقمو بردم. ۱۶ امتیاز گرفتم، این حقمه که یه نخ بکشم و مشروب بخورم.
- باید رو فرم بمونی.

- مهم نیست، می تونم همشونو شکست بدم.
- آره، تو فوق العاده ای، هر وقت مست می شی اینو می گی، خسته شدم از بس اینو شنیدم.

- من فوق العادم. رکورد ۱۶ امتیاز، ۱۵ مسابقه رو بردم، پس کی بهتره؟

آنا جواب نداد . جک بطری آبجو و سیگارش را با خود، داخل دست شویی برد.

-وقتی میای تو حتی به من سلام نمی کنی و منو نمی بوسی ، یه راس می ری سراغ آبجوت ، آره ، تو فوق العاده ای منتها تو آبجو خوردن ! جک جواب نداد . پنج دقیقه بعد آمد جلوی در دست شویی ایستاد . شلوار و شورتش را تا کفشش پایین کشیده بود .

-خدای من ، آنا ، نمی تونی یه بسته دستمال توالت این جا بذاری ؟
- متاسفم .

رفت و از کمد یک بسته در آورد و به او داد . جک کارش را تمام کرد و بیرون آمد . بعد آبجویش را تمام کرد و یک بطری دیگر باز کرد . گفت :
تو داری با بهترین سبک وزن دنیا زندگی می کنی و هی غر می زنی . خیلی از دخترا آرزو دارن منو داشته باشن ولی تنها کاری که تو بلدی اینه که بشینی این جا و اعصاب منو خورد کنی .

-من می دونم تو ، تو کارت خوبی جک ، شایدم بهترین باشی ، ولی دیگه خسته شدم از اینکه بشینی کنارمو یه بند بگی فوق العاده ای .
- اه ، تو از این خسته شدی ؟ واقعاً ؟

- آره ، لعنت به تو و آبجوت و این که چقدر فوق العاده ای .
- چرا نمی گی سبک وزن برتر ؟ تو هیچ وقت به مبارزه های من نیومدی .
- چیزای دیگه ای هم علاوه بر مبارزه تو این دنیا وجود داره ، جک .
- چی ؟ این که بشینی رو کونتو کازموپولیتن بخونی ؟
- من دوست دارم ذهنمو پرورش بدم .

- تو می تونی . می تونی خیلی کارا اونجا انجام بدی .
- من دارم بهت بگم چیزای دیگه ای مهم تر از مبارزه و مسابقه هست .
- مثل چی ؟ نام ببر !

- خب ، هنر ، موسیقی ، نقاشی ، چیزایی شبیه به اینا .
- استعدادی تو اینا داری ؟

- نه ، ولی بهشون علاقه مندم
- لعنت . من تو کاری که می کنم، بهترینم .

- خوب ، بهتر ، بهترین ...خدای من ، تو نمی تونی مردمو بخاطر اون چیزی که واقعاً هستن ، تحسین کنی ؟

- به خاطر اون چیزی که هستن ؟ بیشتر اونا چین ؟ یه مشت حلزون ، انگل ، بچه کونی ، جاکش ، هرزه ، برده ...

- تو همیشه به دیگران با تحقیر نگا می کنی ، دوستای تو هیچ کدوم آدم حسابی نیستن . آره ، تو لعنتی ، فوق العاده ای .

- درسته عزیزم .

جک رفت داخل آشپزخانه و با یک آبجوی دیگر برگشت .

-تو و آبجوی لعنیت !!!

- این حقمه ، اونا می فروشن ، منم می خرم .

- چارلی گفت ...

- لعنت به چارلی !

- تو لعنتی فوق العاده ای .

- درسته . حداقل پتی اینو می فهمید . اون اینو پذیرفته بود . اون بهش افتخار می کرد . لااقل یه کاری برام می کرد . اما تو چی ؟ تنها کارت هرزگی و خرد کردن اعصاب منه !

- خب ، چرا بر نمی گردی پیش همون پتی جونت ؟ چیکار به من داری ؟

- ای چیزیه که دارم بهش فکر می کنم .

- خب ، ما که ازدواج نکردیم ، هر وقت خواستیم ، می تونیم جداشیم .

- آره ، این کاریه که باید انجام بدیم ، لعنتی ، من خسته و کوفته از یه مسابقه ی ده راندی اومدم خونه و تو حتی خوشحال نیستی که من بردم . تنها کاری که بلدی اینه که یه بند غر بزنی .

- گوش کن ، جک . چیزای دیگه ای هم علاوه بر مسابقه تو این دنیا هست .

بار اولی که تو رو دیدم ، با تمامی وجودم، تو رو بخاطر اون چیزی که بودی تحسین می کردم ، ولی حالا چی ؟

- من یه مبارزم . واسه من چیزی غیر از مبارزه مهم نیست . این شغله منه و من توش بهترینم . حواسم است که تو همیشه می ری مسابقه ی درجه دوها رو می بینی ، مثل توبی جورگنسون .

-توبی پسر باحالیه ، خیلی خوش طبعه ، ازش خوشم میاد .

- امتیاز اون ۹.۵ و من ۱۶ ، من اونو وقتی سیامستم هستم، شکست می دم!
- و فقط خدا می دونه تو اون موقع که بد مستی می کنی چقدر وحشتناکی ،
فکر می کنی من چه حسی دارم وقتی تو ، تو پارتی افتادی رو زمینو داری
بالا میاری ، یا داری این ور و اون ور می چرخنی و به همه می گی فوق
العاده ای ، من فوق العادم ، من فوق العادم ! فکر نمی کنی من احساس خربیت
می کنم ؟

- شایدم تو یه خر باشی . اگه از تویی خوشت میاد ، چرا نمی ری باهش ؟
- اه ، من فقط گفتم ازش خوشم میاد ، فکر می کنم باحاله ، منظورم این نبود
که می خوام برم باهش بخوابم .
- خب ، تو با من می خوابی و می گی من خسته کندم . من نمی دونم تو چه
مرگته و چی می خوای .
آنا جواب نداد . جک بلند شد و رفت روی کاناپه و آنا را بوسید . بعد ، دوباره
برگشت روی صندلیش :

گوش کن ، بذار از مسابقم با بنسون برات بگم ، اون وقت بهم افتخار می کنی
. راند اول داشت منو ناکار می کرد ، یه اسنیک^۲ راست بود . بلند شدمو
گرفتمش تا راند تموم شد . تو راند دوم هم منو زمین زد . ولی جبران کردم
تو راندای بعدیم جبران کردم ، راند ۶ و ۷ و ۸ رو بردم . تو راند ۹ زدمش
زمین و راند ۱۰ هم دوباره این کارو کردم . آخر سر داورا در مجموع منو
برنده اعلام کردن . می دونی ، من با ۴۵ بار زمین زدن حریفام رکورد دارم .
بهم می گن ۴۵ بزرگ^۳ . من فوق العادم . تو نمی تونی اینو انکار کنی ، می
تونی ؟

آنا جوابی نداد .

بی خیال ، بگو که من فوق العادم .

- خیلی خب ، تو فوق العاده ای .

" خب ، این جوریه بهتر شد " . جک رفت کنار آنا و او را بوسید : احساس
خوبی دارم . بوکس یه هنره ، اون می تونه یه آدم بی خایه رو هم به یه هنرمند
و بعدش به یه مبارز واقعی تبدیل کنه !

- خیلی خب ، جک .
- خیلی خب جک ! این تنها چیزیه که می تونی بگی ؟ وقتی من می بردم پتی خیلی خوشحال بود . ما همه ی شبو شاد بودیم . نمی تونی وقتی من یه کار خوب انجام می دم ، تو هم شاد بشی ؟ به جهنم ، تو منو دوست داری یا بازنده ها رو ؟ فکر می کنم اگه من ببازم تو خوشحالتری .
- من می خوام توببری جک ، این تنها چیزیه که تو ، تو زندگیت روش تاکید داری و برات مهمه ...
- لعنتی ، این زندگی منه ، من به خودم افتخار می کنم که بهترینم . مثل پرواز کردنه . مثل اینکه که تو آسمون پرواز کنی و خورشیدُ شکست بدی .
- وقتی دیگه نتونستی مبارزه کنی می خوای چیکار کنی ؟
- لعنتی ، ما اون قدر پول داریم که هر کاری دلمون خواست بکنیم .
- به جز پیشرفت کردن ، البته .
- شاید بتونم یادبگیرم چطوری کازموپولیتن بخونم ، ذهنمو پرورش می ده !
- خب ، فکر نمی کنم یه جایی واسه این کار داشته باشی .
- گاییدمت !
- چی ؟
- گاییدمت !
- خب ، فکر می کنم این کاریه که فوراً نمی تونی انجام بدی .
- خب ، بعضی ها دوست دارن زنای حشری و جنده رو بکنن ، من دوست ندارم .
- حتماً پتی جنده نیست ؟
- همه ی زنا جندن ، شما ها قهرمان هرزگی هستین !
- خب ، چرا بر نمی گردی پیش پتی ؟
- تو الان اینجایی ، من فقط می تونم یه جنده رو تو خونم جا بدم !
- جنده ؟
- آره ، جنده .
- آنا از جا بلند شد و رفت طرف کمد ، چمدانش را در آورد و شروع کرد به جمع کردن لباس هایش . جک به آشپزخانه رفت تا یک بطری دیگر آبجو

برای خود بیاورد . جک با بطری اش نشست و از آن نوشید . او به ویسکی نیاز داشت ، او به یک بطری ویسکی نیاز داشت و یک سیگار خوب .
می تونم بعداً ، وقتی تو نیستی ، پیام بقیه ی وسایلمو جمع کنم .
- خودتو اذیت نکن ! برات می فرستمش .
آنا جلوی در متوقف شد . برگشت و گفت : خب ، حدس می زدم این طوری بشه .

-منم همین طور .

در را بست و رفت . روال عادی یک زندگی . جک آجوبیش را تمام کرد و رفت سمت تلفن . شماره ی پتی را گرفت . پتی گوشی را برداشت :
پتی ؟

- اه ، جک ، چطوری ؟

- امشب برنده شدم ، فقط مونده که پاروینلی رو ببرم و قهرمان بشم .

- تو می تونی همه رو شکست بدی ، جک . من می دونم .

- امشب چیکار می کنی ، پتی ؟

- ساعت ۱ نصفه شبه جک ، مست کردی ؟

- یه ذره ، جشن گرفتم .

- پس آنا چی ؟

- جدا شدیم . می دونی که من هر زمان ، فقط می تونم با یه زن باشم ، تو که می دونی پتی .

- جک ؟

- چیه ؟

- من الان با یکی دیگم .

- یکی دیگه ؟

- تویی جورگنسون . اون الان تو رختخوابمه ...

- اه ، متاسفم .

- منم متاسفم . منم دوست دارم جک ...هنوزم !

- اه ، لعنتی ، شما زنا فقط با کلمه ها بازی می کنید .

- متاسفم جک .

- اشکال نداره .

گوشی را گذاشت و رفت طرف کمد تا کتش را بردارد . پوشیدش ، آجوش را خورد ، سوار آسانسور و بعد ماشینش شد . سمت نورماندی راند ، جلوی یک فروشگاه لیکور در بلوار هالیوود نگه داشت . پیاده شد و رفت داخل . ۶ بسته میچلوب و یک بسته آکاسلترز برداشت . بعدش رفت و از مغازه دار جک دانیل پنجم^۴ را خواست . هنگامی که مغازه دار داشت اجناس را حساب می کرد ، یک مشتری مست که برای خرید آمده بود، چشمش به جک افتاد و گفت : هی ، تو جک بکنولد^۵ نیستی ؟
-چرا ، هستم .

- مرد ، من مسابقتو امشب دیدم ، جک . خیلی خایه داری . تو واقعاً فوق العاده ای .

جک به مرد مست گفت : ممنون .

سپس کیسه ی اجناسش را برداشت و رفت سمت ماشینش . نشست داخلش و یکی از مشروب ها را باز کرد و خورد . مزه ی خیلی خوبی داشت . ماشین را روشن کرد و شروع کرد به پرسه زدن در جنوب غربی بلوار ، بعد دوباره رفت سمت نورماندی ، آنجا بود که یک دختر نوجوان خوش اندام را دید که داشت آن طرف ها ول می گشت . ترمز کرد . یکی از مشروب ها را از کیسه در آورد و نشان او داد و گفت : یه سواری می خوای ؟
جک تعجب کرد وقتی دختر سوار شد و گفت : من کمکت می کنم که بخوریش آقا ، ولی کاردیگه ای نمی کنما؟!؟!
جک گفت : باشه .

به سمت جنوب نورماندی راند . یک شهروند محترم سبک وزن و یه دختر ولگرد سبک وزن . برای یک لحظه به سرش زد که به دختر بگوید دارد با کی ماشین سواری می کند و او چقدر فوق العاده است ، ولی منصرف شد . به دختر نزدیک شد و یکی از زانوهایش را در دستش گرفت و بعد دستش را بالاتر آورد . دختر گفت : آقا ، شما سیگار دارین ؟
یک سیگار به او داد . بعد فندک ماشین را هل داد داخل ، داغ که شد پرید بیرون ، سیگار دختر را روشن کرد .

جربزه

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

مثل هرکس دیگه ای که می شناسی ، منم آدم خوبی نیستم . کلماتو نمی شناسم. همیشه خرابکارا ، قانون شکنا ، دزدا و حرومزاده ها رو تحسین می کنم . پسرای ژینگول و کراوات بسته که شغل خوب دارن ، رو دوست ندارم . من آدمای ناامیدو دوست دارم ، مردایی که دندوناشون و مخشون شکسته و از صراط مستقیم خارج شدن . اونا منو به خودشون جلب می کنن ، پر از غافلگیری ان و تعجب برانگیزن . همچنین زنای خرابو دوست دارم ، جنده های مست و پاتیلی که فحش می دنو جوراب شلواریهای شل و ول پاشونه و صورتشون کثیف و پر از آرایش مزخرفه . با ولگردا راحتم چون خودم یه ولگردم . قوانین ، اخلاقیات و مذهب رو دوس ندارم . نمی خوام هم‌رنگ جامعه بشم .

یه شب داشتم با مارتی می نوشیدم ، خونش بالای خونم بود . کار نداشتم . نمی خواسم هم داشته باشم . دوس داشتم فقط بشینم یه گوشه و کفشامو بندازم دور و شراب بخورم و گپ بزنم و اگه بشه ، بخندم . مارتی یه خورده مشنگ بود ، ولی دستای کارکرده ای داشت با یه دماغ شکسته و چشای ریز موش خرمایی . در واقع ، هیچی نداشتم ولی وسط این هیچی ، تو این دنیا سبز شده بود . مارتی گفت :

- ازت خوشم میاد ، هنک . تو یه مرد واقعی هستی ، یکی از معدود مردای واقعی که تا حالا دیدم .
- او هوم .
- تو جربزه داری .
- آره .
- من یه زمانی کارگر معدن بودم ...
- جدی ؟
- بایه پسره دعوام شد . با تبر جنگیدیم ، با اولین ضربش ، بازوی چپمو شکوند ، ولی میدونو خالی نکردم ، زدم تو سرش ، وقتی به هوش اومد ، مخش تعطیل شده بود . مخشو داغون کرده بودم ، بردنش تیمارستان .
- کارت درسته .
- گوش کن ، می خوام باهات دعوا کنم .
- مشت اولو تو می خوری ، یالا ، منو بزن !

مارتی رو یه صندلی سبز نشسه بود . رفتم طرف ظرفشویی و یه پیک شراب واسه خودم ریختم . برگشتمو یه مشت زدم سمت راست صورتش ، از رو صندلی پرت شد پایین ، بلند شد و اومد طرفم ، نتونستم بزنم سمت چپ صورتش ، چون محکم خوابوند تو پیشونیم و زیر چشم ، افتادم رو یه کیسه پر از استفراغ ، یه بطری برداشتمو رو زانو هام بلند شدمو پرتش کردم طرف مارتی ، مارتی جاخالی داد و من رفتم سراغ صندلی که یه دفعه در باز شد . زن صابخونمون بود ، یه دختر بیست ساله ی خوشگل و بلوند . هیچ وقت نمی تونستم مته اون از پس اداره ی همچین جایی ، بر پیام .

- برو خونت مارتی .

مارتی شرمزده بود ، مته یه پسر کوچولو . از خونه ی من خارج شد و رفت خونشو درو بست . دختر گفت :

- آقای چیناسکی^۱ ، می خوام بدونید که ...
- می خوام شما بدونید که ... این کارا فایده ای نداره .
- چی فایده ای نداره ؟

- با سلیقم جور در نمی آی ، نمی خوام بُکنمت !
 - گوش بدید ، دیدمتون که دیشب داشتید تو راهرو رو زمین ، می شاشیدید ، اگه یه بار دیگه این کارو تکرار کنید ، از اینجا میندازمتون بیرون ! یکی هم تو آسانسور شاشیده ، اونم کار شما بوده ؟
 - من تو آسانسورا نمی شاشم .
 - خب ، به هرحال ، دیشب تو راهرو دیدمتون ، خودتون بودید .
 - به جهنم که من بودم .
 - خیلی مستید که این چیزا رو بفهمید ، دیگه این کارو تکرار نکنید .
- درو بست و رفت .
- یه خورده دیگه اونجا نشستمو شراب خوردم و سعی کردم یادم بیاد که تو راهرو شاشیدم یا نه که یه دفعه صدای تق تق اومد : بیاتو .
- اومدم یه چیزی بت بگم . مارتی بود .
 - حتماً ، بشین .
- برا مارتی یه پیک ریختم و اون نشس .
- من عاشق شدم .
- جوابی ندادم . یه سیگار پیچیدم .
- تو به عشق اعتقاد داری ؟
 - آره ، یه بار عاشق شدم !
 - اون کجاس ؟
 - مُرده .
 - مرده ؟ چطوری ؟
 - به خاطر نوشیدن .
 - این یکیم خیلی می نوشه ، منو نگران می کنه . اون همیشه مسته . نمی تونه بذارتش کنار .
 - هیچ کدوممون نمی تونیم .

- باهش می رم جلسه ی ترک الکل . وقتی میریم اونجا هم مسته . نصفه اونایی که میان اونجا ، مستن . می تونی از بوی دهنشون بفهمی .

جواب ندادم .

- خدای من ، اون جوونه و نمی دونی چه هیكلی داره ، عاشقشم ، مرد ، واقعا عاشقشم !

- اه ، بی خیال مارتی ، این فقط یه سکسه !

- نه ، من عاشقشم هنک . واقعا اینو احساس می کنم .

- فکر می کنم ممکن باشه .

- یا مسیح ! اونا بردنش تو یکی از اتاقای زیرزمین . اون نمی تونه اجارشو بده .

- زیرزمین ؟

- آره ، اونا بردنش اونجا پیش شوفاژا و یه مشت گه .

- باورکردنش سخته .

- همین طوره ، ولی اون اونجاست و من عاشقشم مرد و هیچ پولیم ندارم که بهش کمک کنم .

- ناراحت کنندس . من تو همچین موقعیتی بودم . زجر آورده .

- اگه بتونم سرپا و ایسم و سلامتیم برگرده ، یه ده روز می زرم بیرونو یه کار گیر میارم . اون وقت می تونم کمکش کنم .

- خب ، تو الانم داری مشروب می خوری . اگه دوسش داری ، باید همین حالا بذاریش کنار . همین الان .

- به خدا این کارو می کنم . الان این پیکو می ریزم تو ظرفشویی .

- احساساتی نشو . فقط اون گیلاسو بذار کنار .

با یه بطری ویسکی که هفته ی پیش از مشروب فروشی سام ، کش رفته

بودم ، سوار آسانسور شدمو رفتم طبقه ی اول . بعدش با راه پله رفتم

زیرزمین . یه نور ضعیف تو تاریکی معلوم بود . جلو رفتم تا یه در پیدا

کنم . بالاخره پیدا کردم . ساعت حول حوش ۱ یا ۲ نصفه شب بود . در

زدم . در یه خورده باز شد و یه دختر خیلی خوشگل که لباس خواب تنش بود رو اونجا دیدم . غافلگیر شده بودم . جوونو بلوندو خوشگل . پامو گذاشتم لای در و هلش دادم داخل و اومدم داخل اتاق . اصلاً جای بدی نبود .

- تو کی هستی ؟ گمشو بیرون .
- جای خوبی داری . ازش خوشم میاد . از خونه ی من بهتره .
- از این جا برو بیرون ! گمشو ! گمشو !
بطری ویسکی رو از کیسه در اوردم . نگاهش کرد . پرسیدم : اسمت چیه؟

- جینی .
- گوش کن جینی ، کجا گیلاسای مشروب خوریتو می داری ؟
به یه کابینت رو دیوار اشاره کرد و رفتم طرفش و دوتا لیوان برداشتم .
یه ظرفشویی اونجا بود . تو هر کدوم از لیوانا ، یه خرده آب ریختم . بعد رفتم نشسم و بطری رو باز کردم و آب و با ویسکی ، میکس کردم . لب تخت جینی نشسیمو نوشیدیم . جوون بود . جذاب . باورم نمی شد . منتظر یه حمله ی عصبی بودم . یه چیز روانی . نگاهه جینی طبیعی بود ، حتی می تونم بگم سالم می زد . پابه پای من می نوشید . از شدت اشتیاق داشتم دیوونه می شدم ، تا حالا این طوری یکی رو نخواستنه بودم ، یه احساس پاک و احمقانه داشتم . یه داستان یادم اومد راجع به یه اسب نری که نمی تونستن با ماده ها جفتش بدن . خوشگلترین مادیانارو براش پیدا کردن ، ولی اسب نر فقط شیبه می کشید . بعدش یه نفر ، که خدا می دونه کی بوده ، یه ایده می ده . اون می ره یه مادیان خوشگلو گلی و کثیف می کنه و نره فوراً باهانش جفت می شه . تئوری این بود که نره در برابر زیبایی احساس حقارت می کرده و تا اون اسبه گلی می شه ، خر می شه و باهانش جفت می شه چون احساس می کرده ازش بهتره یا نهانش باهانش برابره . ذهن اسبا شباهت عجیبی به ذهن آدما داره . نمی دونم چرا یاد این چیز افتادم . شاید منم الان این جوری بودم .

به هر حال ، جینی یه پیک دیگه ریخت و ازم پرسید که اسم چیه و کجا زندگی می کنم . بهش گفتم که تویکی از طبقه های بالا زندگی می کنمو می خواسم بایکی ویسکی بخورم .

- هفته ی پیش تو کلامبراین دیدمت . خیلی بامزه بودی و همه رو می خندوندی .

- یادم نمی آد .

- ولی من یادم میاد . از لباس خوابم خوشت میاد ؟
- آره

- چرا شلورتو در نمی یاری تا یکم راحتتر باشی ؟

در اوردم و باهش رفتم تو رخت خواب . همه چیز خیلی آروم می گذشت . یادمه بهش گفتم پستونای خوشگلی داره و یکیشونو مک زدم . بعدش فهمیدم که دست به کار شدیم . من روش بودم . ولی یه جای کار می لنگید : شق نمی شد . بهش گفتم : متاسفم .
- اشکال نداره . هنوزم ازت خوشم میاد .

اونجا نشسیمو گپ زدیم و ویسکی خوردیم . بعدش بلند شد و چراغارو خاموش کرد . دلم گرفته بود . رفتم رو تخت و کنارش دراز کشیدم . گرم و معرکه بود . نفس کشیدنشو احساس می کردم و موهایش، صورتمو نوازش می کرد . کیرم شق شد و کردمش داخل . با دستش اونو گرفت و خودش هدایتش کرد داخل . گفت : حالا ، حالا ، خودشه ...

خیلی حال داد . طولانی و خوب بود وقتی کارمون تموم شد ، خوابیدیم .

وقتی بلند شدم ، اون هنوز خوابیده بود . لباسمو پوشیده بودم که برگشت و بهم نگا کرد : قبل از این که بری ، یه بار دیگه بیا بکنیم .

- باشه .

دوباره لخت شدمو رفتم کنارش خوابیدم . پشتشو کرد طرفمو منم دوباره کردمش . بعد از اینکه ارضا شدم ، همونجوری که پشتش به من بود ، کنار هم دراز کشیدیم . پرسید : بازم میای منو ببینی ؟

- البته .
 - تو طبقه های بالایی ؟
 - آره ، ۳۰۹ . می تونم پیام پیشت یا توییای پیش من .
 - دوست دارم توییای پیش من .
 - باشه .
- لباسامو پوشیدم ، درو باز کردم . درو بستم و از پله ها رفتم بالا . سوار آسانسور شدمو دکمه ی ۳ رو زدم .
- هفته ی بعد ، یه شب ، داشتم با مارتی شراب می خوردم . راجع به چیزای بی اهمیت زیادی حرف زدیم .
- یا مسیح ! حالم خیلی بده .
 - دیگه چته ؟
 - خب ، دوست دخترم، جینی . راجع بهش ، بهت گفته بودم .
 - آها ، همون دختره که عاشقش بودی و تو زیر زمین زندگی می کرد .
 - آره ، هفته ی پیش انداختنش بیرون . اون نتونس کرایه ی زیرزمین رو هم بده .
 - کجا رفته ؟
 - نمی دونم . اون رفته . شنیدم که بیرونش کردن . هیشکی نمی دونه اون چیکار می کنه و کجا رفته . رفتم جلسه ی ترک الکل ولی اونجا هم نبود . من مریضم . هنک ، من واقعاً مریضم . عاشقشم . دارم دیوونه می شم .
- جواب ندادم .
- چیکار باید بکنم ، مرد ؟ به هم ریختم ...
 - بیا به امید خوشبختیش بنوشیم ، مارتی . به امید خوشبختیش .
- یه پیک به سلامتیش خوردم .
- اون خیلی خوبه هنک ، باور کن که اون خیلی خوبه .
 - باور می کنم ، مارتی .

هفته ی بعد ، مارتی رو انداختن بیرون ، چون نتونسه بود کرایشو بده . منم یه کار تو بسته بندی گوشت پیدا کردم . تو خیابون اونجا ، یه مشتم مشروب فروشی مکزیکی بود . از بارای مکزیکیا خوشم می اومد . بعد از کار ، بوی خون می دادم ، ولی اونجا هیشکی به روش نمیآورد . زیاد طول نمی کشید که سوار اتوبوس می شدم تا برگردم خونه و می دیدم که همه به خاطر بوی گندم ، دماغشونو می کشیدن بالا . نگاهای کثیف بهشون می انداختم و دوباره احساس حقارت می کردم . بهم کمک می کرد .

۱۳۸۹

توضیحات :

۱- هنری چیناسکی ، نام مستعار خود بوکوفسکی ست که در داستان هایش در قالب این شخصیت فرو می رود . مخفف اسم او نیز ، هنک است .

مزدور

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

رانی باید با دو نفر ، در یک بار آلمانی ، در محله ی دریاچه ی نقره ای ، دیدار می کرد . ساعت ۷:۱۵ بعد از ظهر بود . تنها نشسته بود و داشت آبجوی سیاه می خورد . پیشخدمت بلوند بود ، کون خوبی داشت و این جور به نظر می آمد که پستان هایش هر لحظه ممکن است ، از پیراهنش بیرون بیافتند . رانی از بلوند ها خوشش می آمد . شبیه اسکی روی یخ و اسکیت سواری بود . بلوندها ، مثل اسکی روی یخ بودند و بقیه شبیه اسکیت سواری . بوی بلوندها با بقیه ، فرق می کرد . ولی به هر حال ، زنها جز دردرس ، چیزی نداشتند و برای او ، دردرس همیشه بسیار گران تمام می شد . به عبارت دیگر ، هزینه ی آن ها زیاد بود .

با این وجود هر مرد ، امروز و فردا ، به یک زن نیاز دارد . برای اثبات کردن این هم که شده باشد ، بالاخره یکی را می گرفت . سکس برای او در درجه ی دوم بود . دنیا ، جای عشق و عاشقی نبود و هرگز نخواهد بود .

۷:۲۰ . دستش را برای یک آبجوی دیگر ، تکان داد . پیشخدمت ، درحالیکه آبجو را جلوی سینه هایش ، حمل می کرد و لبخند می زد ، به سمتش آمد . نمی توانستی جوری که او به دیگران کمک می کرد ، به کسی کمک بکنی . از او پرسید :

- کار کردن تو اینجا رو دوس داری ؟
- اه بله ، مردای زیادی رو می بینم .

- مردای خوب ؟
 - هم خوب ، هم بد .
 - چه جوری اینو بهشون می گی ؟
 - خب ، با طرز نگا کردنم .
 - من چه جور مردیم ؟
- خندید : اه ، البته که تو مردِ خوبی هستی .
- یه انعام خوب پیشم داری !
- ۷:۲۵ . آنها گفته بودند ، ساعت ۷ . سرش را که بالا گرفت ، کرت را دید .
کرت و یک نفر دیگر همراهش . داخل شدند و نشستند . کرت برای یک
پارچ آجو ، دست تکان داد . گفت : رمز^۱ امسال گند زده ، حدود ۵۰۰
دلار این فصل سرشون باختم .
- فکر می کنی پروترو^۲ تموم شده ؟
 - آره ، دیگه کارش تمومه . اه ، این بیله ، بیل ، این رانی یه .
- با هم دست دادند . پیشخدمت با یک پارچ آمد . رانی گفت : این کتی یه .
بیل گفت : اه .
- کرت گفت : اه ، خوبه .
- پیشخدمت خندید و عشوه آمد .
- رانی گفت : آجوی خوبیه . از ساعت ۷ تا حالا اینجا منتظرم . باید می
دونسم که دیر میاید .
- کرت گفت : نمی خواد خودتو مست کنی .
- بیل گفت : قابل اعتماد ؟
- کرت گفت : تو کارش بهترینه .
- بیل گفت : ببین ، من یه کمدی نمی خوام . دارم پول خرج می کنم .

رانی پرسید : از کجا بدونم تو یه خوک نیستی ؟

- من از کجا بدونم که تو با ۲۵۰۰ دلار نمی زنی به چاک ؟
- سه هزار تا .
- کرت گفت ۲۵۰۰ تا .
- من می برمش بالاتر . ازت خوشم نمی یاد .
- تو کونی اصلاً برام مهم نیستی . این قدر مخم کار می کنه که خودم حلش کنم .
- نمی تونی . تو هیچی ازت بر نمی آد .
- فکر نمی کنم حرفه ای باشی ؟
- معلومه که حرفه ایم ، تو چی ؟
- کرت گفت : بس کنید آقایون . برام مهم نیس سرچی دارین بحث می کنین . فقط هزارتای منو واسه این قرارداد بدین .
- بیل گفت : خیلی خوش شانسی کرت .
- رانی گفت : همین طوره .
- کرت گفت : هرکی تو کارش ، یه متخصصه . سیگاری روشن کرد .
- کرت ، من از کجا بدونم که این یارو با سه هزار تا نمی زنه به چاک ؟
- اون این کارو نمی کنه ، اگه بکنه دیگه کار گیرش نمیاد . اون غیر از این کار ، کار دیگه ای بلد نیس .
- بیل گفت : وحشتناکه .

- چه چیزش وحشتناکه ؟ تو بهش نیاز داری ، نداری ؟
- خب ، چرا .
- بقیه هم بهش نیاز دارن . مردم می گن هر مردی تو یه کاری خوبه .
- رانی تو این کار خوبه .

یک نفر ، پولی داخل دستگاه موسیقی انداخت و رانی و بقیه درحالیکه نشسته بودند و آبجو می خوردند ، به موسیقی گوش دادند . رانی گفت :

- واقعاً از این بلوند خوشم میاد . دوس دارم شیش ساعت تموم ، بکنمش .
- کرت گفت : منم دوس دارم ، البته آگه می تونسم .
- بیل گفت : بگو یه پارچ دیگه آجو بیارن . عصبی ام .
- کرت گفت : نباید نگران باشی . دستش را برای یک پارچ دیگر ، تکان داد .
- ۵۰۰ دلارم رو رمز حروم شد . ولی تو انیتا دوباره پیش می گیرم .
 - اونا ۲۶ دسامیر باز می کنن .
 - شو هم تو این مسابقه هست ؟
 - من روزنامه ها رو نمی خونم . ولی فکر می کنم باشه . اون نمی تونه میدونو خالی کنه . این تو خونشه .
- رانی گفت : لانگدن خالی کرد .
- مجبور شد . اونا زینو از رو پیرمرد برداشتن .
 - اون مسابقه ی آخرشو برده بود .
 - کمپ می خواس بقیه ی اسباشو بیاره تو پیست .
- بیل گفت : نمی دونم شما چطوری می تونید رو اسبا شرط ببندید .
- کرت گفت : یه مرد باهوش رو هر چیزی که به ذهنش می رسه ، باید شرط ببنده . تو زندگیم هیچ وقت کار نکردم .
- رانی گفت : اوهوم ، ولی من شبا کار می کنم .
- مطمئن باش تو کار خوبی داری ، عزیزم .
 - من همیشه کار خوب می کنم .
- ساکت شدند و آجوییشان را خوردند . رانی گفت : خيله خب ديگه ، اين پول لعنتی کجاس ؟
- بهت می دم . بهت می دم . شانس آوردی که ۵۰۰ تا بیشتر با خودم اوردم .
 - من همشو می خوام ، همین الان .

کرت گفت : پولشو بده بیل . بعدش که به اون دادی ، سهم منم بده .
همه اسکناس ها صدی بودند . بیل آنها را زیر میز شمرد . رانی اول پولش
را گرفت و بعد کرت . شمردند . درست بود . رانی گفت : آدرس کجاست
بیل گفت : اینها . یک پاکت نامه به او داد : این آدرس و کلید خونس .

- چقدر تا اینجا فاصله داره ؟
- سی دقیقه . می تونی از بزرگراه و نتورا بری .
- می تونم یه سوال ازت بپرسم ؟
- البته .
- چرا ؟
- چی چرا ؟
- خب ، چرا ؟
- برات مهمه ؟
- نه .
- پس چرا می پرسی ؟
- فکر می کنم زیاد آبجو خوردم .
- کرت گفت : فکر کنم بهتره که بری .
- فقط یه پیک دیگه آبجو .
- نه ، همین الان برو .
- خب ، لعنتی ، باشه .

رانی از پشت صندلی بلند شد ، زد بیرون و وارد خیابان شد . کرت و بیل
نشسته بودند و او را نگاه می کردند . شب ، ستاره ها ، ماه ، ترافیک ،
ماشینش . درش را باز کرد ، سوار شد و رفت .

آدرس خیابان و خانه را به دقت بررسی کرد . یک بلوک و نصفی دورتر از
خانه پارک کرد . کلید به در خورد . بازش کرد و رفت داخل . یک تلویزیون
بزرگ داخل پذیرایی بود . روی قالی راه رفت .

کسی پرسید : بیل ؟ به صدایش گوش کرد . زن در حمام بود : بیل ؟ در را هل داد و وارد شد و دید که او داخل وان نشسته است : یک زن خیلی بلوند ، خیلی سفید و جوان . زن جیغ زد .

رانی با دستانش ، گردن زن را گرفت و سرش را زیر آب کرد . آستین لباسش خیس شد . زن وحشیانه دست و پا می زد و تقلا می کرد . رانی مجبور شد با لباس هایش داخل وان شود تا راحتتر او را خفه کند . آخر سر زن بی حرکت شد . مرده بود . همانجا رهایش کرد .

لباس های بیل ، اندازه ی او نبود ولی خوبیش این بود که خشک بودند . کیف پولش هم خیس شده بود ولی نمی شد آن را آنجا رها کرد ، پر پول بود . بعد از خانه بیرون زد ، به سمت ماشینش برگشت و گازش را گرفت و رفت .

۱۳۸۹

توضیحات :

1-Rams

2-Prothro

یک مرد

نوشته ی :چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

جورج در کانتینرش ، به پشت خوابیده بود و داشت تلویزیون قابل حملش را تماشا می کرد . ظرفهای شام و صبحانه اش ، کثیف ، گوشه ای افتاده بودند . نیاز به یک اصلاح داشت ، یک شست و شوی حسابی . خاکستر سیگارش به داخل زیرپوشش ریخته بود . بعضی از خاکسترها، هنوز داشتند می سوختند . بعضی اوقات ، خاکسترهای سوزان ، زیرپوشش را می سوزاندند و به پوستش می رسیدند . بعدش فحش می داد و مجبور می شد بالاخره خاکسترها را از زیرپوشش ، جدا کند . صدای در ، آمد . آرام بلند شد و رفت سمت در ، کنستانس بود . یک بطری ویسکی با خودش آورده بود :

- جورج ، من اون حرومزاده رو ترک کردم ، دیگه نمی تونستم تحملش کنم
- بشین .

جورج بطری را باز کرد ، دو لیوان آورد و یک سوم هر کدام از لیوان ها را پر کرد وبا آب میکسش کرد . روی تخت ، کنار کنستانس نشست . کنستانس سیگاری از کیفش درآورد و روشن کرد . مست بود و دستانش می لرزید :

- پولاشم ورداشتم با خودم اوردم ، سرکار بود ، تا تونستم تیغش زدم . تو نمی دونی چقدر من با این حرومزاده عذاب کشیدم .

- بذار یه پک بز نم .
- کنستانس سیگار را به جورج داد و کنارش دراز کشید . جورج بازوهایش را دور او حلقه کرد ، به طرف خودش کشیدش و او را بوسید . کنستانس گفت: حرومزاده ! دلم برات تنگ شده بود .
- من دلم واسه پاهای قشنگت تنگ شده بود ، کانی . واقعاً دلم تنگ شده بود.
- هنوز دوششون داری ؟
- نگاشونم که می کنم ، داغ می کنم!
- هیچ وقت نمی تونم با یه بچه دانشگاهی عشق بازی کنم ، خیلی سوسولن، دهنشون بوی شیر می ده . اون خونشو تمییز می کرد ، جورج. انگار که داری با یه کلفت زندگی می کنی . همه ی خونرو تمییز می کرد. تو خونه یه آشغال پیدا نمی شد . می شد یه تیکه گوشتو که روزمین افتاده ، بخوری . خیلی پاستوریزه بود ، حالمو به هم می زد!
- ویسکی بخور ، حالتو بهتر می کنه .
- و اون نمی تونس عشق بازی کنه .
- یعنی نمی تونس بلندش کنه ؟
- اه ، چرا ، می تونس ، همیشه کیرش شق بود . ولی نمی دونس چطوری می تونه یه زنو ارضا کنه ، نمی دونس چیکار باید بکنه ، همه ی پولو تحصیلاتش به لعنت خدا هم نمی ارزید .
- دلم می خواست منم می رفتم دانشگاه .
- تو نیاز نداری بری دانشگاه . تو هر چیزی که بخوای، داری .
- من فقط یه پادوام . یه مشت کار احمقانه بلدم .
- بهت گفتم ، تو هر چیزی که بخوای ، داری . تو می دونی یه زنو چطوری ارضا کنی .
- واقعاً ؟
- آره ، می دونی چیه ؟ مادرش می اومد بهش سر می زد ! مادرش ! دوسه بار تو هفته ! می شست یه گوشه و زل می زد به من ، تظاهر می کرد

که دوسم داره ولی جوری باهام رفتار می کرد که انگار یه جندم . انگار یه جنده ی گنده ی بوگندوام که اومدم پسرشو بدزدم ! خدای من ! چقدر نفرت انگیز ! والتر ادعا می کرد که دوسم داره و من بهش می گفتم : به کسم نگا کن والتر ، ولی اون نگا نمی کرد . می گفت : نمی خوام به این چیز نگا کنم ! این چیز ! این جوری می گفت ! تو که از کس من نمی ترسی، جورج. می ترسی ؟ هیچ وقت نخوردش . ولی تو خوردیش ، ها ؟، انگشت کردی داخلشو مالوندیش ، نه جورج ؟

- فکر می کنم ، آره .
- تو خیلی خوب بلدی چیکار کنی .
- چقدر تیغش زدی ؟
- شیشصد دلار .
- من آدمایی که مال مردم می دزدن ، دوست ندارم کانی .
- به خاطر همینه که تو هنوز یه ظرفشوی لعنتی ای . تو یه آدم درست کاری ، ولی اون یه آشغال بود ، جورج . اون پولاشو حروم می کرد ، منم ازش کش رفتم ... خودشو مامانشو عشقش . عشقش به مادرشو تمیز بودنش ، حالمو بد می کرد . یه مشت حوله ی تمیز و دستمال توالتو کیسه زباله و خوشبو کننده ی دهانو و کف ریشو از این آشغالا داشت ! همش واسه خودش ! می فهمی جورج ، همش واسه خودش ! تو می دونی یه زن چی می خواد ، جورج !
- جورج لیوانها را دوباره پر کرد :
- واسه ویسکی ممنونم ، کانی . یه سیگار دیگه بده بکشم . دلم واسه پاهات تنگ شده بود ، کانی . جدی می گم . حال می کنم وقتی کفشای پاشنه بلند می پوشی . دیوونم می کنه . این زنای مکش مرگمای امروزی از این کفشای پاشنه بلند ساق پا و رون و باسنو شکل می ده . به راه رفتن یه ریتمی می ده که منو حشری می کنه !
- مته یه شاعر حرف می زنی ، جورج . بعضی وقتا مته اونا می شی .
- ولی تو فقط یه ظرفشوی احمقی .
- می دونی واقعاً دوست دارم چیکار کنم ؟
- چیکار ؟

- این که با کمر بندم بزنم پاها و رونتو کونتو سیاه و کبود کنم . می خوام از درد بلرزی و زار زار گریه کنی و اون موقع با حرفام، برینم به عشقت !
- من اینو نمی خوام ، جورج . هیچ وقت این جوری با من حرف نزده بودی . همیشه رفتارت با من خوب بود !
- لباستو بکش بالا . می خوام بیشتر پاهاتو ببینم .
- تو دوششون داری ، جورج ، آره ؟
- بگیرشون زیر نور !
- کنستانش لباسش را بالا کشید .
- خدای من !
- پاهامو دوس داری ؟
- آره ، دوس دارم !
- بعد جورج پرید روی تخت و به کنستانس ، محکم سیلی زد . سیگار از دهان کنستانس، پرت شد .
- می خوای چیکار کنی ؟
- تو والتر و گاییدی ! تو والتر و گاییدی !
- چه مرگت شده ؟
- پیرهنتو بکش بالاتر !
- نه !
- اون کاری رو که می گم بکن ! جورج دوباره به او سیلی زد . محکم تر . کنستانس دامنش را ، کامل ، زد بالا :
- نرسیده به شورتت ! نمی خوام شرتتو ببینم .
- خدای من ، جورج ، چه مرگته ؟
- تو دهن والتر و گاییدی !
- جورج ، قسم می خورم تو دیوونه شدی ، می خوام برم ، بذار از اینجا برم ، جورج .
- تکون نخور وگرنه می کشمت !

- منو می کشی ؟

- قسم می خورم !

جورج رفت و یک جرعه ی عمیق ویسکی نوشید ، بعد رفت پهلوی کنستانس نشست . یک سیگار روشن کرد و گذاشت روی مچ دست کنستانس . دختر جیغ زد و خواست فرار کند که جورج او را گرفت و کشید طرف خودش :

- من یه مردم ، عزیزم ، می فهمی ؟

- من می دونم تو یه مردی ، جورج .

- ببین ، نگا کن به ماهیچه هام ! بلند شد و بازو گرفت . قشنگن ، نه ؟

نگاشون کن ، لمسشون کن ! لمسشون کن !

کنسائتس یکی از ماهیچه ها را لمس کرد . بعد آن یکی را .

- آره ، تو خیلی خوش اندامی جورج .

- من یه مردم . یه ظرفشوام ولی یه مردم . یه مرد واقعی .

- من می دونم ، جورج .

- من با اون بچه سوسولی که تو ترکش کردی فرق دارم !

- می دونم .

- و من می توئم آواز بخونم ! تو باید صدای منو بشنوی !

کنستانس نشست . جورج شروع کرد به آواز خواندن . ترانه ی old man river ، بعدش Nobody knows the trouble I've seen ، آهنگ The st.louis Blues و آخر هم God Bless America . وسط ترانه ها مکث می کرد و می خندید . بعدش روبروی کنستانس نشست . گفت :

کانی ، تو پاهای خوشگلی داری .

یک سیگار دیگر خواست . کشیدش . دو پیک دیگر ویسکی خورد و بعد سرش را روی پاهای کنستانس گذاشت ، روی جوراب شلواری اش ، لای پاهایش . گفت :

کانی ، فکر می کنم من آدم خوبی نیستم ، فکر می کنم دیوونم ، متاسفم
زدمت ! متاسفم که با سیگار سوزوندمت !

کنستانس با انگشتانش موهای جورج را نوازش کرد . جورج زود خوابش
برد . کنستانس کمی صبر کرد . بعد سر جورج را بلند کرد و روی بالش
گذاشت . بلند شد و سرپا ایستاد . رفت و برای خودش یک پیک ویسکی
ریخت و با آب میکس کرد . تمام که شد به سمت در کانتینر رفت و بازش
کرد و زد بیرون . از حیاط پشتی رفت ، در نرده ها را باز کرد و وارد
کوچه ی روشن شده با نور ماه ساعت یک شب ، شد . آسمان ابری بود .
رفت به سمت بلوار و از آنجا رفت به طرف شرق و ورودی بلو میرور^۱ .
داخل شد . والتر تنها و مست و پاتیل ، ته بار نشسته بود . رفت و کنارش
نشست . از او پرسید : دلت برام تنگ شده بود ، عزیزم ؟ والتر سرش را
بالا آورد . او را شناخت . جوابی نداد . به مشروب فروش نگاه کرد و او
به سمت آنها آمد . آنها همگی یکدیگر را می شناختند .

۱۳۸۹

توضیحات :

1-Blue Mirror

چیزی در مورد یک پرچم ویتنامی^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

دشت داشت زیر آفتاب تابستانی ، می سوخت . رد همین که قطار به آرامی از ایستگاه زد بیرون ، از روی محموله پایین پرید . پشت یکی از صخره های بلند که توی جاده ی شمال بود ، یک سنده از خودش به جا گذاشت و بعد کونش را با چند برگ ، تمیز کرد . بعدش پنجاه یارد پیاده رفت و پشت یک صخره ی دیگر که سایه داشت ، نشست و سیگاری پیچید . چند تا هیپی دید . داشتند به طرفش می آمدند . دو پسر و یک دختر . آنها هم از قطار پریده بودند پایین و داشتند برمی گشتند عقب .

یکی از پسرها داشت با خودش یک پرچم ویتنامی حمل می کرد . نگاهشان آرام و بی خطر بود . دختر کون خوشگل پهنی داشت که شکافش از پشت شلوارجین آبی اش پیدا بود . بلوند بود و جوش های بدی روی صورتش داشت . رد منتظر شد تا آنها تقریباً به او رسیدند . گفت : هایل هیتلر !
هیپی ها خندیدند .

رد پرسید : شماها کجا می رید ؟

- داریم سعی می کنیم بریم دنور . فکر می کنم دیگه چیز زیادی نمونده .
- خب ، شماها باس یه کم صبر کنید . می خوام یه خورده این دختره پیشم بمونه .
- منظورت چیه ؟
- الان می فهمید .

رد دختر را بغل کرد . با یک دست او را بغل کرد و با دست دیگرش کونش را ، بعد او را بوسید . پسری که قد بلندتر بود شانه ی رد را چسبید و گفت :
یه دقیقه صبر کن ...

رد برگشت و با یک ضربه پسر را زمین زد . یک ضربه به شکم . پسر در حالیکه نفس های عمیق می کشید ، روی زمین ماند و نتوانست بلند شود . رد به پسری که پرچم ویتنامی دستش بود نگاه کرد و گفت : اگه می خوای آسیبی نبینی ، پا رو دم نذار . بعد به دختر گفت : بجنب . بیا بریم پشت اون صخره ها .

- نه ، من این کارو نمی کنم . این کارو نمی کنم .

رد چاقوی ضامن دارش را درآورد و ته آن را فشار داد و چاقو درست جلوی
دماغ دختر باز شد و رد با آن کمی روی دماغش فشار داد :

- فکر می کنی بدون دماغ ، چه شکلی بشی ؟

دختر جوابی نداد .

رد نیشخند زد : می خوای بپرمش ؟

پسری که پرچم دستش بود ، گفت : گوش کن ! نمی تونی این کارو باهات
بکنی .

رد گفت : بجنب دختر کوچولو ! و با خود بردش پشت صخره ها .

رد و دختر پشت صخره ها ناپدید شدند . پسری که پرچم دستش بود به دوستش کمک کرد تا بلند شود . آنجا ایستادند . چند دقیقه ای ، آنجا ایستادند:

- اون سالی رو می گاد ! ماچه غلطی می تونیم بکنیم ؟ همین الان داره می کنتش !
- میگی چیکار کنیم ؟ اون دیوونس .
- باید یه کاری بکنیم .
- حتماً سالی فکر می کنه که ما واقعاً یه تیکه گهیم !
- خب هستیم دیگه . ما دوتا بودیم ، باید از پیش برمی اومدیم .
- اون یه چاقو داشت .
- ربطی نداره ، می تونستیم از پیش بر بیایم .
- احساس می کنم یه بدبخت نفرین شدم .
- فکر می کنی الان سالی چه حسی داره ؟ اون داره می کنتش !

ایستادند و منتظر شدند . پسر قد بلندی که مشتم خورده بود ، اسمش لئو بود . آن یکی دیل بود . آفتاب داغ بود . دیل گفت : دو تا سیگار برامون مونده . بکشیمشون ؟

- چطور می تونیم سیگار بکشیم وقتی این اتفاق داره پشت صخره ها می افته ؟
- راس می گی ، خدای من ، چرا این قدر طول کشید .
- خدایا ، نمی دونم . فکر می کنی اونو کشته ؟
- دارم نگران می شم .
- بهتره یه نگا بندازم .
- باشه ، ولی مواظب باش .

لئو رفت سمت صخره ها ، تپه ی کوچکی بود که کمی بوته هم روی آن پیدا می شد . به سمت بالای تپه خزید و از پشت یک بوته ، آرام به پایین نگاه کرد . رد داشت سالی را می گایید . لئو تماشا کرد . به نظر می آمد که نمی خواهد تمام شود . رد می کرد و می کرد . لئو به پایین تپه خزید و رفت و کنار دیل ایستاد . گفت : فکر می کنم حال سالی خوب باشه .

آنها منتظر شدند .

بالاخره رد و سالی از پشت صخره ها بیرون آمدند و به سوی آنها آمدند . رد گفت : برادران ، ازتون ممنونم . اون یه تیکه ی خیلی خوبه .

لئو گفت : امیدوارم تو جهنم بگندی !

رد خندید : صلح ... صلح ^۲ . و علامت آن را با انگشتانش ، نشان داد . خب ، بهتره که دیگه برم ...

رد سریع یک سیگار پیچید . لبخندی بر لبانش بود . بعدش سیگار را روشن کرد ، پک زد و رفت سمت شمال و در سایه ها گم شد .

دیل گفت : بیاین بقیه ی راهو پیاده بریم . واگنای باری زیاد خوب نیستند .

لئو گفت : بزرگراه می ره غرب ، بریم .

سالی گفت : یا مسیح ! به زور می تونم راه برم ! اون یه حیوون بود !

لئو و دیل چیزی نگفتند .

سالی گفت : امیدوارم حامله نشم .

لئو گفت : سالی ، متاسفم ...

سالی گفت : اه ، خفه شو !

آنها راه رفتند . داشت شب می شد و گرمای بیابان رفته بود . سالی گفت : از مردا متنفرم !

یک خرگوش ، از پشت یکی از بوته ها بیرون پرید و باعث شد لئو و دیل از جا بپرند. دیل گفت : یک خرگوش ، یک خرگوش !

- اون خرگوشه شما رو ترسوند پسرا ، مگه نه ؟

- خب ، بعد از اون اتفاق ، خیلی عصبی هستیم !

- عصبی شدین ؟ خب من چی ؟ گوش کنین ، یه دقیقه اینجا بشینیم ، من خستم .

پشت یک بوته نشستند و سالی وسط دو پسر نشست . گفت : می دونید ، با این وجود ...

- چی ؟

- زیاد بدم نبود . منظورم از نظر اصول اساسی یه سکسه . اون واقعاً کرد داخلم . از نظر اصول سکسی ، واقعاً محشر بود .

- چی ؟

- منظورم اینه که ، از نظر اخلاقی ، ازش متنفرم . اون یه حرومزاده ی واقعی بود ، یه سگ ، یه خوک ، ولی از نظر اصول پایه ی سکس واقعاً چیزی بود ...

بدون آنکه چیزی بگویند، کمی آنجا نشستند . بعد دو سیگار را درآوردند و آنها را کشیدند و بعد انداختند دور .

لئو گفت : کاشکی یه ذره داپ^۳ داشتیم .

سالی گفت : خدای من ، می دونم که اون میاد ! شما پسرا هیچی نیستید .

- شاید بهتر باشه ما هم بهت تجاوز کنیم ؟

- خر نشو .

- فکر می کنی نمی تونم بهت تجاوز کنم ؟

- باید با اون می رفتم . شماها هیچی نیستید .

دیل گفت : یعنی الان دوشش داری ؟

- فراموشش کن !

- بذار برگردیم تو بزرگراه و تبلیغ صلح کنیم^۴ .

لئو گفت : می تونم با حرفام بهت برینم . می تونم اشکتو در بیارم .

دیل گفت : می تونم تماشا کنم ؟ و خندید .

سالی گفت : چیزی نیس که تماشا کنی . بیاین بریم . بجنبین .

بلند شدند و به طرف بزرگراه ، راه افتادند . ده دقیقه ای راه رفتند . به بزرگراه که رسیدند ، سالی با انگشتش ، نماد صلح را نشان داد . لئو و دیل عقب ایستادند تا در دید نباشند . آنها پرچم ویتنام را فراموش کرده بودند . آن را همانجا که با رد برخورد کرده بودند ، جا گذاشته بودند . کنار ریل افتاده بود و خاکی شده بود . جنگ هنوز ادامه داشت . هفت مورچه ی بزرگ سرخ ، داشتند روی پرچم راه می رفتند .

اپیزود دوم : تو نمی تونی یه داستان عاشقانه بنویسی

مارگی داشت با یه پسره بیرون می رفت، ولی وسط راه پسره ، یک پسره دیگه رو دید که یه کت چرمی تنش بود ، پسری که کت چرمی تنش بود کتاشو باز کرد و ممه هاشو نشون پسری دادکه با مارگی بود ، پسری که با مارگی بود برگشت سمت مارگی و بهش گفت نمی تونه باهش بیرون بیاد، چون این پسره که کت چرمی تنش ، ممه هاشو بهش نشون داده و اون می خواد پسره رو بکنه . بنابراین مارگی رفت تا کارل رو ببینه ، کارل خونه بود ، مارگی نشست و گفت : یه پسره منو به یه کافه دعوت کرد که صندلیاش بیرون کافه بودن ، خب ، ما تصمیم گرفتیم بریم اونجا تا مشروب بخوریم و حرف بزنیم ، فقط حرف بزنیم و مشروب بخوریم که یه دفعه اون تو راه با یه پسری برخورد کرد که کت چرمی تنش بود و ممه هاشو بهش نشون داد و بعدش پسری که با من بود ، گفت نمی تونه بامن بیاد و رفت که اونو بکنه ، پس من صندلی تو اون رستورانو مشروب خوردنو حرف زدنو از دست دادم .

کارل گفت : نمی تونم بنویسم . همش پرید .

بعد رفت سمت دستشویی و درو بست و رید . کارل چهارتا پنج بار تو روز ، می رید . کار دیگه ای غیر از این نداشت . اون پنج یا شش بار تو روز دوش می گرفت . کار دیگه ای غیر از این نداشت . برای همین دلیل بود که اون مست هم می کرد .

مارگی صدای سیفون رو شنید . کارل بیرون اومد .

- یه مرد نمی تونه ، هشت ساعت تو روز بنویسه . اون حتی نمی تونه هر روز و هر هفته بنویسه . این یه تمهید شرورانس که صبر کنی ، با این که هیچ کاری نداری که انجام بدی .

کارل رفت طرف یخچال و با یه بسته ی شیش تایی آبجو اومد بیرون و یه بطری باز کرد : من یه نویسنده ی فوق العاده ی جهانی ام . می دونی این چقدر سخته ؟

مارگی جواب نداد .

- می تونم احساس کنم درد و رنج داره تو تموم بدنم می خزه ، انگار که دو تا پوست داشته باشی ، آرزو می کنم مته یه مار پوست بندازم و از این پوستم خارج شم .

- خب ، چرا نمی خوابی رو قالیو یه امتحانی نمی کنی ؟

- گوش کن ، من تو رو کجا دیدم ؟

- بارنیز بینری .

- خب ، داره یه چیزایی یادم میاد . یه آبجو بردار .

کارل یه بطری باز کرد و داد دست مارگی . مارگی گفت : خب ، می دونم ، تو به تنهاییت نیاز داری . تو نیاز داری تنها باشی . مگه این که تو کسی رو بخوای ، یا اینکه وقتی از هم جدا شدیم ، بعدش تو پشت تلفنی ، تو می گی بهم احتیاج داری ، تو می گی که داری از یه بدمستی می میری ، تو ضعیف شدی و لاغر شدی .

- من ضعیف و لاغر شدم .

- تو دلت منو می خواد ولی هیچ وقت نمیای دنبالم ، شما نویسنده ها ، همتون مته همین ، نمی تونید مردمو تحمل کنید ، انسانیت بوی تعفن می ده ، مگه نه ؟

- درسته .

- ولی هر وقت ما از هم جدا می شیم ، تو چهار روز جشن و پارتی می گیری و یه دفعه حس زنده بودن و زندگی بهت دست می ده ، دوس داری حرف بزنی ، برقصی ، بخونی ، رو میز غذا خوری می رقصی ،

- بطری ها رو از پنجره میندازی بیرون ، یه قسمت از نمایش های شکسپیر رو اجرا می کنی ، یه دفعه تو زنده می شی ، وقتی که من دیگه اینجا نیستم . اه ، من همه ی اینا رو شنیدم !
- من پارتی ها رو دوس ندارم . به خصوص از آدمایی که توشن خیلی بدم میاد .
 - ولی تو خیلیاشون بودی ، با این که می گی اونا رو دوس نداری .
 - گوش کن مارگی ، تو نمی فهمی . من دیگه نمی تونم بنویسم . من تموم شدم . یه جایی رو من عوضی رفتم . یه جایی ، من تو شب ، می میرم .
 - تنها راهی که ممکنه تو بمیری ، اینه که دوباره مست کنی .
 - جفرز می گه حتی قوی ترین مردا هم به دام می افتن .
 - جفرز کیه ؟
 - یه موسسه ی توریستی رو اداره می کنه .
 - می خوای امشب چیکار کنی ؟
 - می خوام به ترانه های راخمانیف گوش بدم .
 - کی هس ؟
 - یه روسی مرده .
 - نگاش کن . همش اینجا نشسته.
 - منتظرم . بعضیا دوسال صبر می کنن . بعضی وقتا دیگه بر نمی گرده .
 - اگه برنگرده چی ؟
 - کفشامو می پوشمو می رم مرکز شهر .
 - چرا یه شغل آبرومندانه انتخاب نمی کنی ؟
 - هیچ شغل آبرومندانه ای نیست . اگه یه نویسنده نتونه یه چیزی خلق کنه، می میره .
 - اه ، بی خیال کارل ! یه میلیارد آدم رو زمینن که نمی تونن چیزی خلق کنن ، می خوای بگی اونا همشون مُردن ؟
 - آره
 - و تو فقط وجدان داری ؟ تو از معدود آدمایی هستی که وجدان دارن ؟
 - این طور به نظر می رسه .

- این طور به نظر می رسه ! تو و اون دستگاہ تایپ کوچیکت ! تو و اون چک هایی که هیچی توش پول نیست ! مادر بزرگم از تو بیشتر پول درمیاره !

کارل یه بطری دیگه آجو باز کرد .

- آجو ! آجو ! تو و اون آجوی لعنتیت ! تو داستاناتم هس : ((مارتی آجویش را برداشت . سرشو که گرفت بالا ، یه بلوند رو دید که کنارش تو بار نشسه ...)) آره ، راس می گی ، تو تموم شدی ، مصالحت تموم شدن ، اطلاعاتت محدودن ، تو نمی تونی یه داستان عاشقانه بنویسی . نمی تونی یه داستان عاشقانه ی معقول بنویسی .

- حق باتوه ، مارگی .
- اگه یه مرد نتونه یه داستان عاشقانه بنویسه ، به هیچ دردی نمی خوره .
- هیچ وقت ادعا نکردم یه نویسندم .
- ولی ، تو ژست یه منتقد ادبی رو می گیری .

مارگی زود اونجا رو ترک کرد . کارل نشست و بقیه ی آجوها رو خورد . درست بود ، نوشتن او را ترک کرده بود . این می تونس معدود دشمنای زیرزمینی شو خوشحال کنه . می تونستن از تو پستوهاشون بیاین بیرون . مرگ ، اونا رو خوشحال می کرد ، چه زیر زمینیا رو و چه اونایی که روی زمین بودن ، یادش افتاد به اندیکوت ، اندیکوت اونجا نشسه بود و می گفت :
خب ، همینگوی مرد ، داز پاسز مرد ، پاچن مرد ، پاوند مرد ، بریمن از رو پل پرید^۵ ... چیزها بهتر و بهتر و بهتر به نظر می رسن .

تلفن زنگ زد . کارل اونو برداشت : آقای گانتلینگ ؟

- بله ؟
- خوشحال می شیم اگه دوس داشته باشید تو کالج فیرمونت ، شعر بخونید .

- خب ، باشه ، چه تاریخی ؟

- ۳۰ ام ماه آینده .

- فکر نمی کنم اون موقع کاری داشته باشم .

- پرداخت معمول ما ۱۰۰ دلار ه .
- من معمولاً ۱۵۰ دلار می گیرم . گینزبرگ ۱۰۰۰ دلار می ده .
- ولی اون گینز برگه . ما می تونیم فقط ۱۰۰ دلار بدیم .
- قبوله .
- بسیار خوب ، آقای گانتلینگ . براتون جزئیات رو میفرستیم .
- راجع به سفر چی ؟ یه رانندگی لعنتیه .
- باشه ، واسه سفرتون هم ۲۵ دلار می دیم .
- قبوله .
- می خواید با چندتا از دانشجویان کالج هم در کلاساشون صحبت کنید ؟
- نه .
- یه ناهاره مجانیه .
- باشه .
- خوبه ، آقای گانتلینگ . ما تو کمپ چشم به راه شماییم .
- خداحافظ .

کارل در اتاق قدم زد . به دستگاه تایپش نگاه کرد . یه برگ کاغذ گذاشت توش ، بعد یه دختری رو با دامن کوتاه دید که داشت زیر پنجره راه می رفت . شروع کرد به تایپ کردن :

مارگی داشت با یه پسره بیرون می رفت ولی در راه، پسره یه پسره دیگه رو دید که کت چرمی تنش بود . پسری که کت چرمی تنش بود ، کتتشو باز کرد و ممه هاشو نشون پسری داد که با مارگی بود ، بعد پسره برگشت طرف مارگی و بهش گفت نمی تونه با اون بیاد و باید بره این پسره رو بُکنه ، چون اون ممه هاشون به اون نشون داده ...

کارل آجوبیش رو برداشت . از این که دوباره داشت می نوشت ، احساس خوبی داشت .

ماژاتوروپ

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم : داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

پوشش خبری و تلویزیونی وسیعی رو در برگرفت و خانوم ، راجع بهش یه کتاب هم نوشت . اسم زنه ، هستر آدامز بود . دوبار طلاق گرفته بود و دوتا هم بچه داشت . سی و پنج سالش بود و حدس می زدن که این آخرین ماجرای عاشقانش باشه . چین و چروکا ، خودشونو داشتن نشون می دادن ، پستوناش آویزون و شل شده بودن و زانو و پاهاش مته پیرزنا پف کرده بود . همه ی اینا نشونه های شروع یائسگی بود . آمریکا معتقدده که زیبایی ، بخصوص تو زنا ، فقط مختص جوونیه . اما هستر آدامز یه زیبایی عجیب رو تو خودش حس می کرد ، زیبایی ای که از ناکامی و ناامیدیش منشا می گرفت و غم این که خیلی زودتر از حد ، داشت پیر می شد مثل مار داخلش می خزید و یه احساس سکی عجیب بهش می داد : مته یه زن ناامید و شکست خورده که تویه بار پر از مرد نشسه باشه . هستر به اطرافش نگاه کرد و وقتی بخاری از طرف مردای آمریکایی ندید ، سوار هواپیما شد و رفت آمریکای جنوبی.

اون با دوربینش ، دستگاه تایپش ، پوست سفیدش و پاهای ورم کردش ، وارد یه جنگل شد و یه آدمخوار واسه خودش تورکرد ؛ یه آدمخوار سیاهپوست که اسمش ماژا توروپ بود . ماژا توروپ خوش قیافه بود . از اون قیافه هایی که می شه راجع بهش صدهزار تراژدی نوشت . تراژدی زندگی او فقط یه علت داشت : کیرش خیلی خیلی بزرگ بود !

هیچ دختری تو روستا حاضر نبود با اون بخوابه ، چون اون موقع سکس ،
دوتا دختر رو کشته بود: یکی رو موقع از عقب کردن و یکی رو از جلو !

ماژا مرد تنهایی بود و می نوشید و همین جوری با این تنهاییش سر می کرد
که یه دفعه سروکله ی هستر آدامز پیدا شد . بعد از آشنایی های معمول اولیه و
یکم مشروب خوردن کنار آتش ، هستر با ماژا به چادرش رفت و بعد از یه بار
خوردن کیر ماژا تا ته ، بازم خواست . این یه معجزه واسه هر دوی اینا بود و
اونا طی یه جشن سه روزه ی محلی ، با هم ازدواج کردن . طی این جشن ،
دشمنای قبیله که اسیر شده بودن ، با رقص محلی و نوشیدن شراب و
وردخوندن های افراد قبیله ، خورده شدن . مشکل زمانی شروع شد که جادوگر
قبیله ادعا کرد که هستر از این غذا نخورده و فقط مخلفاتشو خورده (که
آناناس و زیتون و آجیل بود) . اون هشدار داد که هستر یه الهه ی سفید نیست
و اون شیطان ریتیکانه ! (طبق عقاید قبیله ، شیطان ریتیکان از بهشت قبیله ها
اخراج شد به خاطر این که از خوردن هر چیزی به جز سبزیجات ، میوه ها و
آجیل ، خودداری کرده بود) . این هشدار ولوله ای رو داخل قبیله به پا کرد و
دوتا از دوستای ماژا فوراً اعدام شدن؛ به خاطر این که پیشنهاد داده بودن که
آشنایی هستر و ماژا یه معجزه بوده و به خاطر همین ، ما می تونیم اونو به
خاطر این که هنوز به این نوع غذا خوردن عادت نداره ، ببخشیم . ماژا و
هستر فرار کردن و به آمریکا اومدن و تو یه جای گرون قیمت تو شمال
هالیوود ، ساکن شدن . جایی که هستر تلاش کرد تا ماژا رو به یه شهروند
آمریکایی تبدیل کنه .

هستر مثل یه معلم دبستان شروع کرد به آموزش ماژا و به او لباس پوشیدن ،
انگلیسی حرف زدن ، آبجو و شراب کالیفرنیا ، تلویزیون و خریدن غذا از
سوپرمارکت رو آموخت . ماژا که تو عمرش تلویزیون ندیده بود یه دفعه ، با
هستر به یه شبکه ی تلویزیونی رفت و دوتایی در مورد عشقشون حرف زدن .
بعد اونا به خونشون تو شمال هالیوود برگشتنو عشق بازی کردن . بعد از اون
بود که ماژا با کتاب گرامر انگلیسیش می نشست وسط قالی و آبجو و شراب
می خورد و آوازای محلی شو می خوندد بانجو می زد . هستر هم ، رو کتابش

که اسمش ((هستر و ماژا)) بود کار می کرد . یه ناشر بزرگ منتظر تموم شدن کتاب بود . فقط مونده بود که هستر پیادش کنه .

یه روز صبح ، ساعت ۸ ، تو تخت خوابم بودم . روز قبلش ۴۰ دلار تو سانتا آنیتا باخته بودم و حساب بانکیم، بطور خطرناکی کم بود و یه ماه بود که هیچ داستان درست و حسابی ای ننوشته بودم . تلفن زنگ زد . بلندشدم ، سرفه کردم و سرانجام گوشی رو برداشتم :

- چیناسکی ؟

- چیه ؟

- دن هادسن ام .

دن رییس مجله ی فلیر اوت آو شیکاگو^۱ بود . خوب پول می دادن . هم ویراستار بود ، هم ناشر .

-سلام دن .

- ببین ، یه کار واست دارم .

- البته ، دن . چیه ؟

- می خوام با این زنیکه ی جنده ای که با یه آدمخوار عروسی کرده ، مصاحبه کنی ؟ سکشنون رو گنده کن ، عشقو با ترس قاطی کن ، می فهمی که ؟

- می فهمم ، تموم عمرم دارم همین کارو می کنم !

- اگه تا ۲۷ مارچ تحویلش بدی ، بهت ۵۰۰ دلار می دم .

- دن ، من واسه ۵۰۰ دلار ، یه آدم کس کشو به یه لزیبن^۲ تبدیل می کنم !

دن آدرس و شماره تلفن رو داد . بلند شدمو یه آبی زدم تو صورتمو دوتا آکاسلترز خوردم . یه بطری آبجو باز کردم زنگ زدم به هستر آدامز . بهش گفتم که داستان عشقشون رو می خوام به عنوان یکی از بزرگترین عشقای قرن بیستم ، منتشر کنم . برای خوانندگان مجله ی فلیر . بهش

اطمینان دادم که این به ماژا کمک می‌کنه که شهروندی آمریکارو بدست بباره. اون بایه قرار مصاحبه واسه یک بعد از ظهر موافقت کرد.

یه آپارتمان خوشگل و نوساز تو طبقه ی سوم بود. اون درو باز کرد. ماژا بایه بانجو تو دستش رو زمین نشسه بود و داشت دخل ته بطریشو می‌اورد. پابرهنه بود، شلوار جین تنگی پوشیده بود بایه تی شرت سفید با راه راه سیاه که اونو شبیه به یه گورخر کرده بود. هستر یه لباس رسمی پوشیده بود. اون برام یه بطری آبجو آورد. از پاکت سیگار رومیز، یکی برداشتمو و مصاحبه رو شروع کردم:

-کی اولین بار ماژا رو دیدی؟

هستر یه تاریخ بهم گفت. حتی زمان و جاش رو هم دقیقاً بهم گفت.

-اولین بار کی احساس کردین که عاشق اون شدین؟ و اون موقع دقیقاً تو چه شرایطی بودین؟

-خب، این طوری بود که ...

یه دفعه ماژا گفت: وقتی کیرمو بهش داد، اون عاشق من شد!

-اون انگلیسی رو خیلی سریع یاد گرفته، مگه نه؟

-بله، اون خیلی باهوشه!

ماژا بطریشو برداشت و آخرین قطره رو هم خورد. بعد گفت:
من کیرمو کردم داخلش، اون گفت اه خدای من، اه خدای من، اه خدای من، اه خدای من، هاهاهاهاه!

هستر گفت: ماژا خیلی کارش درست بود.

ماژا گفت: اون خیلی می‌خوره، خوب می‌خوره، گلوی عمیق، نفس زیاد، گشاد، هاهاهاه!
هستر گفت:

من از همون اول عاشق ماژا شدم، به خاطر چشماش بود، خیلی تراژیک بودن!

ماژا گفت: کردن^۳! ما کردیم، کرد، کرد. من خسته هستم.

ماژا یه بطری دیگه برداشت . اون به من نگاه کرد : تو اونو می کنی .
 من خسته هست . اون تونل بزرگ گرسنه !
 هستر گفت : ماژا حس شوخ طبعی معرکه ای داره ، این یکی دیگه از
 چیزایی که منو عاشق اون کرد .
 ماژا گفت : تنها چیز ، تو به من ، علاقه مند کرد ، دیرکِ تلفن شاش
 شوت کن من ، بود !
 هستر گفت : ماژا از صب تا حالا داره می نوشه ! باید اونو ببخشین !
 - شاید بهتر باشه من وقتی برگردم که اون سرحالتتر باشه .
 - فکر می کنم این طور بهتر باشه .
 هستر یه قرار واسه دو بعدازظهر روز بعد داد .
 به یه عکاس نیاز داشتم . یه عکاس ارزون قیمت سراغ داشتم که
 کارش هم خوب بود . اسمش سام ژاکوبی بود . روز بعد باخودم بردمش .
 یه روز آفتابی بود با یه لایه ی نازک از دود و مه ، رفتیم بالا و زنگ
 درو زدیم . کسی جواب نداد . دوباره زنگ زدیم . اینبار ماژا درو باز
 کرد . گفت : هستر خونه نیست . رفته به مغازه ی خواروبارفروشی .
 - ما یه قرار واسه ساعت دو داشتیم ، میایم داخل و منتظرش می شیم .
 داخل شدیم و نشستیم . ماژا گفت : براتون درام می زنم .
 اون درام زد و یه مقدار آواز جنگلی برامون خوند . کارش نسبتاً خوب
 بود . یه بطری آبجو کنار دستش بود و هر چند وقت یکبار ازش می
 خورد . هنوز همون تی شرت گورخری و شلوار جین تنش بود .
 ماژا گفت : گاییدن گاییدن ، این همه ی اون چیزی یه که اون می
 خواد ! اون منو دیوونه کرد .
 -دلت برا جنگل تنگ شده ، ماژا ؟
 - شما هیچ وقت داخل چشمه ی جنگل نریدید !
 - ولی اون عاشق تو ، ماژا !
 - هاهها .
 ماژا یه تکنوازی دیگه با درام برامون اجرا کرد . هرچی بیشتر می
 نوشید ، بهتر درام می زد .

وقتی نواختن ماژا تموم شد ، سام بهم گفت : فکر می کنی زنه یه بطری دیگه آجو داخل یخچال داشته باشه ؟
-احتمالاً .

- اعصابم بهم ریخته ، به یه آجو نیاز دارم !
- برو. دوتا بیار .من برا هستر می خرم ، باید بخرم !
سام بلند شد و رفت داخل آشپزخونه . صدای باز شدن در یخچال رو شنیدم .به ماژا گفتم : دارم یه مقاله درباره ی تو و هستر می نویسم . زن سوراخ بزرگ . هرگز پر نمی شه . مته آتشفشان . صدای استفراغ کردن سام رو از آشپزخونه شنیدم . اون یه دائم الخمر بود . می دونستم که الان خماره ، ولی اون یکی از بهترین عکاسایی بود که می شناختمش . بعدش ساکت شد . سام اومد بیرون . نشس . آجویی با خودش نیاورده بود . ماژا گفت : دوباره درام می زنم . دوباره زد . کارش خوب بود . ولی نه به خوبی چند لحظه قبل . بطری شراب ، جلوش بود . سام بهم گفت : بیا از این جا بزنیم بیرون .
-باید منتظر هستر بمونم .
- مرد ، بیا از اینجا بریم !

ماژا گفت : بچه ها ، شراب می خواید یه مقدار ؟
بلند شدم و رفتم داخل آشپزخونه تا یه بطری آجو بیارم . سام اومد دنبالم . رفتم طرف یخچال . سام گفت : خواهش می کنم درشو باز نکن .
سام رفت طرف ظرفشویی و دوباره استفراغ کرد . به در یخچال نیگا کردم . بازش نکردم . وقتی استفراغ سام تموم شد ، بهش گفتم : باشه ، بیا بریم . رفتیم تو اتاق پذیرایی. ماژا هنوز داشت بانجو می زد .
ماژا گفت : می خواید دوباره درام بزنیم ؟
-نه ، ممنون ، ماژا .

رفتیم بیرون و از پله ها رفتیم پایینو وارد خیابون شدیم. سوار ماشین شدیمو گازشو گرفتم . نمی دونستم چی بگم . سام هیچی نمی گفت . تو منطقه ی طرح ترافیک بودیم . رفتم داخل یه پمپ بنزینو از کارگرش خواستم با بنزین معمولی پرش کنه . سام از ماشین پیاده شد و رفت طرف کیوسک تلفن تا پلیسو

خبر کنه . دیدم که از اونجا اومد بیرون . پول بنزینو دادم . مصاحبه دیگه پرید
بود و ۵۰۰ دلارم همین طور . منتظر سام شدم تا سوار ماشین بشه .

۳۸۹

توضیحات :

1-Flare out of Chicago

رقصیدن با پرده^۱

نوشته ی : چارلز بوکوفسکی

مترجم: داریوش شرعی

برگرفته از کتاب South of No North

www.sksd.blogfa.com

راجع به زنا حرف می زدیم و تا از ماشین پیاده می شدن ، پاهاشونو دید می زدیم و شبا هم به امید این که کسی رو موقع سکس ببینیم ، زل می زدیم به پنجره ها ، ولی هیچ وقت کسی رو ندیدیم . یه زمانی یه زوجو داخل رختخواب دیدیم ، مرد داشت زنرو می مالوند و زنه حشری شده بود و ما هم فکر می کردیم که الانه که سکس ببینیم ولی زنه گفت : نه ، نمی خوام امشب این کارو بکنیم . بعدشم پشتشو کرد به مرد و خوابید . مرد یه سیگار روشن کرد و مارفتیم سراغ یه پنجره ی دیگه :

- حرومزاده ، هیچ زنی جرئت نکرده تا حالا با من همچین کاری بکنه !

- منم همین طور ، مرد چه جوری بود ؟

سه تامون بودیم : من ، بالدی و جیمی . یکشنبه بهترین روز ما بود . یکشنبه جمع می شدیم خونه ی بالدی و با تراموا می رفتیم مرکز شهر . کرایش می شد هفت سنت . اون روزا دو تا نمایش خونه* اون طرفا بود : فولیز^۲ و بربنک^۳ . ماها می رفتیم بربنک چون عاشق استریپراش^۴ بودیم و جُکای بهتری هم می گفتن . اگه نمی رفتیم اونجا می رفتیم تماشای فیلم سکسی ، ولی فیلماش زیاد باحال نبودن و طراحاش تکراری بود . دو تا پسر یک دختر بی گناه رو مست می کردن و قبل از این که اون سرحال بیاد ، خودشو تو یه خونه پر از جنده ها و گوژپشتایی می دید که داشتن رو گُشش شرط می بستن . علاوه بر این، جایی که این فیلما رو نشون می دادن ، یک مشت ولگرد می خوابیدن که رو زمین می شاشیدن ،

مشروب می خوردن و تو همدیگه می لولیدن . ترکیب شاش و مشروب و جنایت
غیر قابل تحمل بود . به خاطر همین ما می رفتیم بربنک . پدر بزرگ بالدی
پرسید : پسرا امروز میرین نمایش خونه ؟

- نه آقا ، ما امروز کارای دیگه ای داریم .

ما رفتیم . هر یکشنبه ، صبح زود می زدیم بیرون ، خیلی قبل از نمایش خیابونا
را بالا و پایین می کردیم ، داخل بارای خالیو نگا می کردیم و جنده های بی
کلاسو دم درای بار می دیدیم . دامن کوتاه پاشون بود . نصف پاشون بیشتر تو
روشنی صبح پیدا نبود . با این حال واسه ما گسای خوبی بودن . ولی می دونستیم
و شنیده بودیم که آدما رو لخت می کنن ، پسرا رو می بردن داخل بار و براش
مشروب می ریختن و واسه خودشون آب ، اون وقت تا پسر مست می کرد ،
تمام پولاشو می زدن به جیب ، ما همه ی اینا رو می دونستیم . بعدش می رفتیم
داخل یه هات داگ فروشی و یه هات داگ هشت سنتی و یه آبجو می گرفتیم .
خودمونو تقویت می کردیمو و یه پاکت سیگارم می داشتیم رو جیب سینمون و
پشت سرهم دود می کردیم . بعدش می رفتیم یه دست پینبال می زدیم ، هر بازی
یه پنی ، می دونستیم که ماشین پینبال فوق العادس ، وقتی تو امتیاز کامل می
گرفتی ، یه بازی جایزه بهت می داد ، ولی ماهیچ وقت امتیاز کامل گیرمون
نیومد .

دوران روزولت که شد ، اوضاع بهتر شد ولی هنوز افسردگی ها زیاد بود و
پدرامونم از دم بیکار بودن . یه ذره پول توجیبی مون رو جایی قایم می کردیم که
به عقل جن هم نمی رسید . دزدی نمی کردیم ، همه چیزمون رو با هم تقسیم می
کردیم و از خودمون یه چیزایی هم اختراع می کردیم . چون پولمون کم بود یه
بازی هایی از خودمون در می آوردیم تا زمان بگذره ، می رفتیم کنار ساحل شن
بازی .

این کارا اغلب موقع تابستون بود و اگه واسه شام دیر می اومدیم خونه والدینمون
باهامون دعوا نمی کردن ، هیچ وقت به کیودی ها و خراش های رو پاهامون و
تاوولای زیرش توجهی نمی کردن . تا وقتی هم قوزک و پاشنه ی پامون از تو
کفش نمی زد بیرون ، نمی فهمیدن و به روی خودشون نمی آوردن ، اون وقت

بود که می فرستادنمون مغازه ی پنج و ده سنتی تا همون جا پاشنه و چسب و از این خرت و پرتا برا کفشامون بگیریم و اونا رو تعمیر کنیم . وقتی تو خیابونا هم فوتبال بازی می کردیم وضعیت همین طوری بود . هیچ مکانی واسه فوتبال بازی کردن نبود . تو همه ی فصلا فوتبال بازی می کردیم اونم با چه خشونتی و چه تکلاپی !!! وقتی رو آسفالت تکل بزنی ، پدرت درمیاد ، پوستت خراشیده می شه ، استخونات کیبود می شن و خون هم میاد . ولی ما عین خیالمون نبود و زود از جامون بلند می شدیم . انگار که هیچی نشده .

پدر و مادرامون به کیبودی ها و زخمای روی پاهامون اهمییت نمی دادن . گناه وحشتناک و نابخشودنی این بود که شلوارمون پاره بشه ، اونم از سر زانو و یه سوراخ روش ایجاد بشه . چون دوتا شلوار بیشتر نداشتیم : یکی اونی که هر روز می پوشیدیم و یکی هم شلوار روز یکشنبمون . هرگز کسی نباید می دید که روی زانوی تو یک سوراخ ایجاد شده ، چون اون وقت همه می فهمیدن تو فقیر و عوضی هستی و پدر و مادرتم مثل خودتن . به همین دلیل یاد گرفتیم طوری تکل بزنینم که از زانو رو زمین نیفتیم و سرزانومون پاره نشه .

دعوا که می کردیم ممکن بود ساعت ها طول بکشه ولی والدینمون نمی اومدن نجاتمون بدن ، فکر می کنم این به خاطر این بود که ما تظاهر می کردیم خیلی قلدر و خشنیم و هیچ وقت تقاضای کمک و بخشش نمی کردیم . ازشون متنفر بودیم و اونا هم نسبت به ما همین احساسو داشتن ، می نشستن سر ایوون خونه و وسط یه دعوا ی خونین و بی پایان ، نیم نگاهی به ما می انداختن . اونا خمیازه می کشیدن و برگه های تبلیغاتی -که همیشه تو خونه ها یکی از اونا بود- رو برمی داشتن و برمی گشتن داخل خونه .

یه روز با یه پسره که داخل نیروی دریایی خدمت کرده بود دعوام شد ، از ۸:۳۰ صبح تا بعد از ظهر دعوامون طول کشید . هیچکس نیومد ما دوتا رو از هم جدا کنه ، زیر دوتا درخت فلفل و گنجشکایی که تموم روزو جیک جیک می کردن . دعوا ی وحشتناکی بود و دوتامون پدرمون در اومد ولی اون آخرش برد . از من بزرگتر و هیكل تر بود . مُخمون تعطیل شده بود و مثل دوتا دیوونه افتاده بودیم به جون هم ، تا تجربیش نکنین نمی دونین چی می گم . دعوامون هشت نه ساعت طول کشید و آش و لاش برگشتیم خونه هامون .

روز بعد تموم بدنم ، کبود شده بود . نمی تونستم حرف بزنم و هرجایی از بدنمو که تکون می دادم ، دردم می گرفت . داخل رختخوابم منتظر مرگ بودم که مادرم وارد اتاق شد ، داخل دستش پیرهنی بود که موقع دعوا پوشیده بودم ، گرفتش جلو صورتم و گفت : نگاش کن ! تو رو پیرهنت قطرات خون ریختی .
خون !!!

- متاسفم .
- اینا هیچ وقت پاک نمی شن ! هیچ وقت !
- اینا خونِ اونه .
- مهم نیست ! خون ، خونه ! مهم نیست از کجا اومده .

یکشنبه ها ، روز عشق و حال بود . روز آرامش و راحتی . می رفتیم بربنک . همیشه اولش یه فیلم بد می داشت ، یه فیلم خیلی قدیمی ، و تو مجبور بودی نگاه کنی و منتظر بمونی ، اون موقع به دخترا فکر می کردیم ، بعدش سه چار تا پسر می اومدن رو سن با صدای بلند آواز می خوندن ، خوب اجرا نمی کردن و صداشون خیلی زیاد بود و تو ذوق می زد . آخر سرم استریپرا می اومدن رو سن و می پریدن پرده رو می گرفتن ، لبه ی پرده رو ، انگار که یه مردو بغل کردن و بدناشونو می لرزوندن و با پرده می رقصیدن . بعدش شروع می کردن به لخت شدن ، اگه پول داشتی می تونستی یه پاپ کورن هم بخری ، اگه نداشتی که هیچی ، به جهنم !!!

تا برنامه ی بعدی یه استراحت می دادن ، یه مرد کوچولو می اومد رو سن و می گفت : خانم ها و آقایون ، اگه ممکنه چند لحظه به من توجه کنید ، اون یه پیپ رینگ^ه می فروخت . هر حلقه ای ۵۰ سنت بود ، بربنک اختصاصی اینو درست می کرد و هیچ جا اینو نداشت . بعد چند تا مفت خور که بوی گند عرق می دادن ، می اومدن پیپ رینگا رو بین مردم می چرخوندن تا یکی خر بشه و بخره ، من هیچ وقت ندیدم کسی یکی از اونا رو بخره ولی شنیده بودم که وقتی اونا رو بگیری جلو نور ، عکس یه زن لخت رو می بینی .

گروه دوباره شروع بکار می کردن و پرده ها می رفتن کنار و استریپرا با گروه ارکستر می اومدن داخل ، همون قبلیا بودن ، با این تفاوت که آرایششون غلیظ تر

شده بود و رژ لب زده بودنو مژه ی مصنوعی گذاشته بودن . خودشون رو جر می دادن که با موسیقی هماهنگ باشن ، ولی معمولاً عقب می افتادن ، ولی به هر حال انجامش می دادن ، فکر می کردم اونا خیلی شجاعن . بعدش خواننده ی مرد می اومد ، خیلی سخت بود که اونو دوست داشته باشی ، اون خیلی بلند از بربادرفتن عشق می خوند ، نمی دونست چطوری بخونه و موقع خوندن مته ابلها بازوهاشو باز می کرد و سرشو به یه حالت عجیبی خم می کرد .

بعدش کمدین می اومد . اه ، اون خیلی خوب بود ! بایه کت بلند قهوه ای ، مثل یه چلاق راه می رفت یا خودشو رو زمین می کشید . عین یه بی خانمان ولگرد که جایی واسه رفتن نداره . بعدش یه دختر می اومد از سر صحنه رد می شد و کمدین با چشماش اونو دنبال می کرد ، بعدش برمی گشت به سمت جمعیت و با دهن بی دندونش می گفت : خب ، من نفرین شده ام !!!

بعدش یه دختره دیگه می اومد رو سن و اون می رفت طرفشو صورتشو می گرفت نزدیک صورت اون و می گفت : من یه پیرمردم ، ۴۴ سال رو رد کردم ولی تا وقتی بتونم با تو پیام داخل رختخواب ، زنده می مونم !! همه ، پیر و جوون ، چقدر می خندیدیم . برنامه ی چمدونشم روتین بود . به یه دختر کمک می کرد تا چمدونشو ببنده ، ولی یه دفعه چمدون باز می شد و همه ی لباسا می ریخت بیرون !

- من نمی تونم اونا رو تو این چمدون جا بدم .

- بذار کمکت کنم .

- اون دوباره می ترکه !!!

- بذار ، این بار من می رم روش وایمیسم !

- چی ؟ اه ، نه ، تو نباید روش وایسی !

اونا همین طور ادامه می دادن و ما ریشه می رفتیم .

آخر سر هم ، سه چهارتا استریپر اولی می اومدن رو سن ، ما هر کدوم یکی از اونا رو دوست داشتیم . بالدی یه دختر لاغر فرانسوی رو دوست داشت که آسم داشت و زیر چشاش پف کرده وسیاه بود . جیمی خانم ببری رو دوست داشت . سینه هاش از همه ی استریپرا بزرگتر بود . مال من ، روزالی بود .

روزالی یه کون گنده داشت و اونو طوری با آهنگای شاد می لرزوند که همه حالی به حالی می شدن . وقتی می رقصید باخودش حرف می زد . اون تنها کسی بود که از کارش لذت می برد . من عاشقش بودم . همیشه تو این فکر بودم که بهش یه نامه بنویسم و بگم که چقدر فوق العاده ست ولی هیچ وقت همچین غلطی نکردم .

یه بعد ازظهر ، بعد از نمایش ما منتظر تراموا بودیم که خانم ببری رو هم دیدیم که منتظر تراموا و ایساده کنار خیابون . یه لباس سبز چسبون پوشیده بود و ما اونجا و اسادیم تا دیدش بز نیم .

- این تیکه ی تو ، جیمی . خانم ببری .
- پسر ، خودشه ! نگاه کن .

بالدی گفت : می خوام برم باهاش حرف بز نم .

- ولی این مال جیمیه !

جیمی گفت : من نمی خوام باهاش حرف بز نم !

بالدی گفت : من می خوام باهاش حرف بز نم . یه سیگار گذاشت گوشه ی لبش ، روشنش کرد و رفت سمتش . با خنده گفت : سلام عزیزم !

خانم ببری جواب نداد . اون فقط زل زده بود به خیابون و منتظر تاکسی بود .

- من می دونم تو کی هستی . دیدم که امروز لخت شدی . تو معرکه بودی !

خانم ببری باز جواب نداد .

- خدای من ، تو واقعاً می لرزوندیش ! واقعاً !

خانم ببری زل زده بود به خیابون . بالدی که نیشش عین ابلها باز بود ، گفت :
می خوام روت بخوابم عزیزم . می خوام بکنمت !

ما رفتیم طرفشو کشیدیمش کنار و بردیمش پایین خیابون . بهش گفتم : تو خیلی عوضی ای ، حق نداری این جور باهاش حرف بزنی .

- خب اون درش می یاره و می لرزونتش ، جلو اون هم مرد !
- اون فقط می خواد از این راه پول دربیاره و زندگی کنه !
- اون سکسیه . می خوامش ، دیوونشم !
- تو دیوونه ای .

داشتیم همین جوری تو خیابون می رفتیم سمت خونه .

بعد یه مدت علاقمو به این گشتنا تو خیابون اصلی شهر از دست دادم . فکر می کنم فولیز و بربنک هنوز هم اونجا هستند . البته خانم ببری و دختر فرانسوی آسمی و روزالی من از اونجا رفتن . شایدم روزالی مرده باشه . کون گنده ی لرزونشم همین طور . وقتی می رم خونه ی قدیمی مون ، همه چی عوض شده و جای همسایه هامون ، غریبه ها اومدن . اون یکشنبه ها ، معرکه بودن ، یه نور روشن بود تو روزهای دلگیر تیره و تاری که پدرامون رو ایوون جلوی خونه قدم می زدن و به ما نگاه می کردن که داشتیم به هم تاپاله مینداختیم ! بعدش برمی گشتن داخل خونه و زل می زدن به دیوارا . به خاطر قبض برق ، می ترسیدن رادیو رو روشن کنن .

۱۳۸۹

توضیحات :

*نمایش خانه ترجمه ای ست از واژه ی burlesque که به جایی گفته می شود که در آنجا نمایش های خنده دار همراه با موسیقی و استریپ تیز انجام می شود.

۱ رقصیدن ترجمه ای است از عبارت bop bop که یک نوع رقص جاز است . اشاره ای ست به رقصیدن استریپرها با پرده که در داستان توضیح داده شده است .

۲- Foolies

۳ Burbank

